M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE435

بیمن گلشن آرائی کن فکان و رنگین نمائی گل و ریحان

حسب فرمایش تاجر ذیشان ذی وقار محمد عبد الستار خان سلمه الرحمن

گلدسته فارسی
۱۲۸۷ سنه

واقع شهر ذی الحجه سنه ۱۲۸۷ هجری نبوی صلعم باهتمام میر اسد الله

در مطبع اسدی لکهنو واقع [illegible] حلیه انطباع یافت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تگ پوی تو ز آغاز | عنقای نظر بلند پرواز
فکر تو بدل خیال بگداخت | اوج تو ز مرغ بال بگداخت
دانا که سخن بکنه او بست | بر کنگر شعله تار مو بست
این ره که حریف او قدم نیست | در تیرگی تارک قلم نیست
این مرحله گرچه دلنشین است | هشدار که با دم آتشین است
او پای براه سخت کرده | غیرت سر او دو لخت کرده
توحید تو نیست بر قلم چیست | ایوان به بزرگی و ستون نیست

[illegible]

ارتقای سبب بوساطت عقول و افلاک دیگر مخلوقات آفریده ۱۲

حادث بقدیم کی برد راه — کتمان ز عجائب پرتو ماه
بیهوده مزن بهر خیالی — بر گوش لب و زبان دوالی
آن نقش که وهمش نمونه — کنهش نه ده نعل واژگونه
نطقم چه کند به تحقیق — دریا شده میهمان ابریق
در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب ز دندان
ای از تو دلیل در قدم خار — وی از تو حدیث سر بدیوار
ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته
گر دیده نظر کند بدان نور — مژگان زندش طپانچه بر رو
نور تو بدیده دید نتوان — بارش به نظر کشید نتوان
تابش بنود چو چشم بینا — کین می بگدازد آبگینا
آن نور که زو دو دیده باز است — مژگان گسل و نظر گداز است
لطف تو چو بانگ بر قدم زد — در بطن عدم وجود دم زد
در قهر کنی وجود زین سو — از پشت عدم برآورد رو
نابود جهان و بودش الثبت — ملک عدم و وجودش الثبت
سبحان الله خدای بیچون — از چون و چرای عقل بیرون

زان باغ که هیچ جان طرب داد

یکسر گل بصد هزار جنبش او

بگرفت زبان من بگویم

کین نکته بهی سراید از نی

اندازه کارگاه تدبیر

بگرفته بگوشهای نیز پر

هر گل که ز طرز این او بست

چون نقش فریبه در گلکست

هر تار که بست این چه بکست

چون نقش بزد و تا کرد بست

زین خمه که نیز نند بر چنگ

هر نغمه نغمه ایست هم رنگ

نی چینش امرا دو بدستان

هر سنگ چکد در پن کستان

[illegible]

انگیخت بصد جهان گل و بار
وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب خاک پاکش
بسپرد بدست باد خاکش

بادیکه چو داده به باد جوشش
جنبید زبان و دل ز جوشش

زین باد که نام او سخن کرد
دل تا بزبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت
یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقی
چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از نور
قندیل خرد برشته نور

از قوت او بلند فرازی
خاکی به سپهر کرد بازی

باغی ز وجود نقش بربست
خود رفت درون باغ و در بست

باغی که چو باغ باغ بشگفت
از نکهت او دماغ بشگفت

غنچه بصد نقاب در زد
هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد
هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد
هر سرو بجای خود قدم زد

زینسان که نمود باغبانی
زینگونه که کرد گلفشانی

بر لوح وجود چون قلم زد
هر نقش بجای خود رقم زد

[illegible]

آنکس که نجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش
تو برده بخط گمان ستغفی | وان خود همه عقر بست وافعی
ای ساده ز خط مباش غافل | گین مور چه خورد جوهر دل
هشدار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیده ناگاه
آئینه ز نقش ساده باید | کان ساده عذار رونماید
در پرده چنین که میزند چنگ | یک نغمه و صد هزار آهنگ
هر ذره کاز وجود گل کرد | آئینه رونمای دل کرد
بشگافت درون آگهانرا | پیچید و در و جهان جهانرا
گویش که چراغ محفل افروخت | صد رشته آتش دل افروخت
ز و شوق برین گریوه تنگ | یکگام بصد هزار فرسنگ
گردون شب و روزه گرایش | سیار ستاره خار پایش
در هر بن موکه می نهی گوش | فواره فیض اوست در جوش
خاکستر اگر زنی برات | خاکستر مهر اوست ذرات
تا هم بگفت نکتی ازین خشتر | نه دایره است سیل مرکز
شد ساقی جام و جام در دا | از عشق صلای عام در دا

در وادی بهشتی ها لا هل
اینجا بهوای نو بهاران
آتش چمن و شرر بهاران
گلگشت دو جون گرم باهم
گلدسته بدست ناز

برکن گره از خامهٔ کی زن نشیند
ای برده دل و جان فرایش تو
جز تو که کند ستایش تو
در راه تو سالکان حیران
یکسر همه محو و نکرده سامان
از منبع فیض رحمت تو
بر هر که ز عدل قسمت تو
پرورده گه عزت سلیمان

عرشی که بعرش و از پیند
کی مرکز از نشان قلم
این شاهها فوق سخن علم
حرف لب قلم برست باید
توحید و تا بسر برست باید
زر تو ضیاء ال ذو فنونان
هم ورد زبان رهنمونان

ور زین نشته شد گسسته امید | خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان | زین عقده بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر | گر سوخته دلی ز جوش بگذر
دستان ش ن هر لغو کهن چند | ای مست سخن سخن چند
این سند کبریاست هشدار | هشدار لب زبان خمش دار
دل در کف دست جان بلب باش | دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه ایزد فیاض که ذرات الوان محو خورشید جلال اویند

ای دیده فروز شب نشینان | اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گلخیز | هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در چشم نظاره تو سازی | در هر دل سوز راز تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل | از شیشهٔ قسمت تو نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو | لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو لعل و اکلیل | کنهت بخیال سنگ و قندیل
از پرده عزت شب تار | پس مانده ازل بپای نگار
آخر همه را نهایت آخر | با اول تو بدایت آخر

کردی ز هزار سرو گل پر
هر تا سر چار باغ عنصر

تو غازه کشی چهرهٔ گل
تو شانه زنی بزلف سنبل

از حکمت تو بکان ناسوت
الماس بر بخیت خون یاقوت

هم از تو درین زمردین طاس
از سر شکسته گیر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان
دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطرهٔ خون دل درین تنگ
هر دم بغمی دگر کنی رنگ

ای جوش هزار زمزمه تو
ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار
[illegible] شاخ شکوفه و گل و بار

[illegible] است اگر نهفتنش گر [illegible]
این قطره و این حباب و این موج

آنجا که [illegible] صید [illegible]
اطلاق اسیر قید [illegible] بود

آن دیده که [illegible] آشکارا
این پرده که [illegible]

[illegible] چنین شگرف [illegible]
بر لب که ز حرف [illegible]

با جان طلبیده چون کنم آه
دام مرغ اسیر رشتهٔ کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب
مستسقی ازین محیط [illegible]

نگذاشته ره [illegible] سلامت
ای عقل بگو کرا [illegible]

هر [illegible] ز بلند [illegible]
از بنده [illegible]
[illegible] سر [illegible]
دارم من [illegible]
در دست [illegible]
[illegible]

در باب مرا [illegible]
از جوش غم [illegible]
این جور [illegible]
[illegible]

[illegible]

محمل ز پی چراغ در پیش
رانده بچاره منزل اندیش
از بار جهان گران گذشتند
با بار گران سبک گذشتند
هم مرحله زمین بریدند
هم محمل آسمان کشیدند
بانگ تند و پیش و پس کسان را
وادند بهر قدم نشانها

از نور یقین چراغ در دست
آنانکه ز نور گام پیوست
همراه بران زمین درو دست
در بادیه میزنم سر دوی
تا بانگ صدای پای درای
پس مانده چه ره برد بجایی

من غافل و در بوهم نشینم
من خفته و فتنه در کمینم
سخت است سیاهی شب من
بختی ز شب است کوکب من
هم کوکب و هم شبم سیاه است
میگویم و آسمان گواه است
زین شب بدر آر کوکبم را
پیشانی روز ده شبم را
مردم باسید روشنائی
صبحی بدبان ای شب جدائی
در روز سیاه ناامیدی
در ده ز تهم تمام سفیدی
دارم گره و گره گشا نیست
سنگین تر از این بلا بلا نیست
این قفل غم از دلم جدا کن
دستم بکلید آشنا کن
کاخم چو بخاک آورد میل
دیوار گل مرا برد سیل
قصرم بده بساحت نور
کز دخمه آب و گل بود دور
از شمع مرا سازی بوس
پیراهن اگر کشی ز فانوس
گر بانگ زند عطات بر من
سوری چقدر برد ز خرمن
از رشته جان شدم دل افگار
ناخن چه زنم دگر بر این تار
در دل خویش می تراود
خونابه ریش می تراود
نشتر زنم این رگ زبان را
وز خون نکشم لب دهان را

[illegible]

[illegible]

از ساحت این بسیط بگذر	بشتاب ازین محیط بگذر
وارهی جگری غم جگرخور	رو آب ز چشمهٔ دگر خور
از گرد برآره صفا گیر	سر چشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین و احراز لولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول	گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک	والا گهر محیط لولاک
قدرش بزبانه ماه و اکلیل	نورش بفلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح	نقش کف پاش نشرهٔ روح
مشعل به پیشگاه اقرار	آتش زن دودمان انکار
با شرع و کتاب نور ساطع	با تیغ و زبان دلیل قاطع
دمساز بحکم بیدریغش	با تیغ زبان بان بتیغش
تسخیر دو کون رایت او	تفسیر دو حرف آیت او
عرشش بگشایش جهان حزم	فرمان ده موکب اولو العزم
از آیت کبریا مؤید	سر لشکر انبیا محمد
مصباح سپهر گوهر او	معراج ستاره پرور او

[illegible]

داود و نماند بر زمین ناف / گو بود ز گیسوان زره باف

بر تخت نداشت ره سلیمان / گو بست به ابرو باد پیمان

صبح تنک شیده ناقه خویش / گو بخستی چرخ راند در پیش

سوی که گشاده دیده بر طور / سید به غبار رهش از دور

عیسی که از او نوید گفت / دم میزد و گرد راه میرفت

نورش چو به آسمان علم زد / روزش به هزار صبح دم زد

صبحش چو دمید عالم افروز / شبش به صد آفتاب شد روز

زان پیش که پا نهاد بر فرش / میبود نگاهواره عرش

چون طنطنه اش به عالم افتاد / عالم همه در سپیده افتاد

افروخته چو شمع شبستان / گردون به وی و دو دانش مبتلا

آیینه طلعتش لطف سرشت / بر چرخ و به سایه تیغ روز

چشمه فیض گرد رهش / پیشانی صبح سجده گاهش

در محفل چراغ منظر او / بر چرخ ... منبر او

قصر جبروت آشیانش / بام ملکوت آستانش

یکتن ملک اوفتاده طرفا / یکتا گهر است ...

[illegible]

هر گیسوی او بیاد شبگیر | آویخته عرش را به زنجیر
صد صبح بهار در جبینش | صد دسته چمن در آستینش
یک عقده عمامه برگشاده | صد طبله صبح سر گشاده
او بر سر کیش هفت خرگاه | صد تیغ زنخ برکف ماه
در طره اش از سپهر رسته | ارواح بجلد در نشسته
گلدسته عقل گل به پیشش | صد طایر سبز بال گلیمش
آئینه و شمع ماهتابش | خورشید شهود را سطرلاب
جولانگه لامکان فضایش | شاهین دو کون زیر پایش
در خیمه جهان سواد اکبر | آویخته شد فلک به فتراک
پیراهن دو دوران عقل شبلی | او داده چراغ عقل را نور
بر صدر قبول در نشسته | سر رشته نیک و بد بدستش
شگافته خامه سر | چون خامه شگاف کرده سر را
چون بود سیاهی دو عالمش | بزدود سواد سایه از نور
از چرخ بلند پایگاه | نه چرخ بزیر سایه او
عالم که سواد آن رسیده | از سایه او است آفریده

در خواب به قصر ام‌هانی
جبریل امین رسید پویان
از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب تست شب معراج
آورد و شگرف مرکبی تند

ولہ

همه شرع به عقل تاب داده
همه عقل به شرع آب داده
در چشم ستاره جلوه گاهش
افواج فرشته گرد راهش
خورشید از و رهیم گشته
سه راول از و دو نیم گشته
از تیر یقین زده گمان را
آویخته از فلک کمان را
اطلس چه سد معارج عین
اوتاش قیام قاب قوسین
پوشیده کبیر این خرابه
از اطلس چرخ پاکتابه
بگذاشته در مکان مکان را
پیچیده بپای آسمان را

ولہ

مهتاب شبی چو وصل معمور
بر روز کشیده پرده نور
رخشنده تر پرتو الهی
نورانی خال و سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید
ز انسان که ز شیشه تاب خورشید
تابنش ز فروغ عالم افروز
آلبسته صد هزار نوروز
شامش گل سحر نموده
صبحی به هزار در گشوده

زین شوق در آسمان نگنجید | در دائره جهان نگنجید
چون چرخ به بر کشید جامه | هم منطقه بست و هم عمامه
چون رفت عنان اختیارش | بگرفت عنان شد سوارش
با عشق صدای شوق در داد | در راه طلب بپویه سر داد
در مرحله امید و بیمش | صد قید صراط مستقیمش
جبریل تحیتش سرایان | از جنبش خم رکاب پایان
اول چو گشاد در حرامش | آمیخت به مسجد الحرامش
آمد بسر قیام آداب | منبر برکوع ازو چو محراب
دیوار و درش سجود کردند | شکرانه این ورود کردند
تا گرم نهد درون قدم را | زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب خفا ز پیش برخاست | تا کعبه ز جای خویش برخاست
بر روی آن گر نشست خاکش | از دامن کعبه کرد پاکش
زانجا که زبان بکام او بود | اقصی و همین مقام او بود
ارواح همه ان رسیدند | در ساحت قدس صف کشیدند
افتاد بسجده در مقدس | او پیش صفوف انبیا پس

بشکست ترنج زر سپارش
گاهی جادو و زین سپهر پست
وای لعبتان ...
جنبید چو پیش رکابش
خورشید از و سپهر آفتابش
کز گرد رهش خود بام گذشت
او چون ز فراز ... بلند شد ز گام
از رفعت پایه اش ... بگذشت
ارکان سپهر ... سبزه ...
... چو ارزان ... برآمد
الحق ز پی ... بطالع ... پادر گستان در انداز
بام فلک از سم براقش
... ز پیش هفت ... صد باز

چون نیت فراز هفت ایوان — از ظلمت کفر رست کیوان

بزدود سواد کفر ایام — بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو پی سپر شد — بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش — خواندند خط ثبات و بینش

از جنبش او همه زمانها — در وی همه رقص آسمانها

با وسعت ظرف چون کمینان — با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد نیلگون دگر گرد — چون هست روی بر زبر کرد

جستش طلب از حد جهت ساز — در راه مجاز و جهت ماند

چون قافله جهات پی کرد — یک دم در جهان حجاب طی کرد

پس شد او چو عرصه جهت را — دریافت حوالی سعت را

پس ماند در آن فراز و تنگ — جبریل بصد هزار فرسنگ

حسن ازل و ابد عیان دید — وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بحت و نور ساذج — صد جلوه فراز هفت هودج

دید آنچه به عقل در نگنجد — در دائره نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی — آورد به ما پیام قدسی

دستان‌زنی مرغ این چمن کن — زین پس تو ازین سخن کن

آن نکته علم ماه برکش — صوتی ز مدیح شاه برکش

گلفشانی صبح معانی به اکلیل مدحت حضرت خدایگانی ناصیه هفت کشور بارقه هفت اختر ابوالمظفر جلال‌الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی به فروغ دلگشائی — بگداخته شب بر روشنائی

روشن چو جبین صبح خیزان — فیض از در و بام چرخ ریزان

بگرفته از آن فروغ والا — دامان سپهر نور بالا

دریای حضور موج در موج — خورشید ظهور اوج در اوج

بر دوش سپیده فیض بیزان — چون ابر سفید قطره ریزان

بر بسته فلک طراز والا — بر داشته روز سر ببالا

افتاده کرانه تا کرانه — صد جوش و خروش در زمانه

از نور سحر لشب زدائی — صد شمع بدست روشنائی

از فیض فشانده گل بر ایام — خورشید ز چرخ و شاه از بام

آن گل که از و بروزگاران — دریوزه بو کند بهاران

من برده بنقش سادگی را — دل همچو سفیده سحرگاه

از چشمهٔ آفتاب سیراب نورش و گوهر

منتاب ازلی ز نور نشسته

پیرایه ز نقش چشمه فروزنده

ظلمت ز نقشهای آن بشستند

دریای ز فیض بخت ...

کوثر ز چشمه ... بازو

باز دیدهٔ ... شش از دو

افروخت شمع جاودانه

گل بر تو عقل شامل او

گوهر وجود کامل او

دریا ز فروغ عقل هوش

چرخ از نظر بلند اوش

در رو گوهری و دقیقه

بندم ز گل ستاره و ماه

شاهنشه بارگاه عالم

سلطان خلافتش وظیفه

هم دولت از و لعیتش نازان

آن بسته بدین دولت آئین

برهان ظفر ابو المظفر

والنش ز شرف طلسم اعظم

برتر ز خیال عقل والا

از رفعت این خجسته القاب

هم سکه از و سپهر مایه

زین سکه که زد بفرخی فال

مجموعهٔ گل خط جبینش

اقبال طراز ملک و دین یافت

در رسم نیاید از بزرگی

دریا زند آسمان اسرار

گلدستهٔ مدحت شهنشاه

اورنگ نشین تخت آدم

برتخت خلیفه بن خلیفه

هم دین ز نشاطش سرافرازان

فرخنده جلال دولت و دین

یکتای زمان شاه اکبر

نامش ز جلال اسم اعظم

با اکبر شانه تعالی

منبر ز دو پایه برق محراب

هم خطبه از و بلند پایه

در زر گرفت نامش اقبال

نه دایره حلقه انگشتش

کین خطبه و سکه و نگین یافت

در عقل نگنجد از بزرگی

ناموس و رکون افراد

بخشش به ابد و یار همدم
عهدش بطرب و طفل توام

باغ از نفسش زگل فروشان
دریایش ز سفته گوشان

عزمش بظفر هزبر و نخجیر
دولت به لقاش شیر و زنجیر

طبعش به بهار ارغوان کار
بزمش بنشاط زعفران زار

چون می به مزاج ناتوانان
چون عشق بطبع نوجوانان

خو کرده بکام و کامرانی
پرورده به مهر مهربانی

عفوش لب انتقام بسته
دادش کمر ستم شکسته

مهرش به جهان ز فرط تاثیر
بر پیت زده شربت طباشیر

هم عشق پسند هم خرد دوست
او مغز جهان و نه فلک پوست

گنجی است شجاعت از وجودش
از ریشهٔ عقل تار و پودش

عقلش ز تراوش معانی
چون باد بهار گل فشانی

لطفش که به دوست جان توانا
چون باده خرد فزای دانا

دانائی ازل بپاک رای او
شاگرد خرد و با استاد

از فر سرشت ذات پاکش
نی از ظلمات آب خاکش

چون عقل بفکر نکته پرداز
چون بحر بموج گوهر انداز

تدبیر جهان بدست اقبال
پیر دگر و بش مه و سال

در ذکرش گسست حمزه جام
تا مست نشد بدوش ایام

١٨

بگرفته بانش حشیان را
شیری که کند به بیشه نخجیر
بر بسته بقصد دل میان را
چون زلفش طبع و بخشش چرخ مجید
کرده بنظر نظرش بحیای گلشن
از یک نگهی جهان گرفته
آتش بسر گران گرفته

حکمش بنهد ز موی زنجیر
بر قلعه که او به تیغ بکشاد
از موم نهاده قفل و زنجیر
هر جا که کمند همتش رسیده
اقبال بر آمده بدیده
بگشاده حصارها بتدبیر

تائید معین کار و بارش — توفیق رفیق گیر و دارش
بار دو جهان نهاده بر پیش — با بار فزون سبکروی بیش
صد طره بش ز روزگاران — چون باده بموسم بهاران
خلقش چمن نهال داده — عدلش بی اعتدال داده
تازان و چمان مهر و کینش — هم ناصیه سا هم جبین بخشش
حکمش چو تیغ برق بر زند پیک — در حوزه خسروان فتد کیک
صد بخت دونده رو بر او پیش — صد عقل خزیده مو بمو پیش
افلاک بهمتش ز خویشیان — جز زر ند ز دست او پریشان
سنجیده دل خرد و هش — لبریز بپیمه از شکوهش
ساقی قرابه سبک دست — ساغرشکن حریف بهست
تا نکشد از جهانیان بند — اسپید بهم داده چو بند
گرمی نفسش خراج داده — آتش بدلش خراج داده
خلقش که بصید جو گرفته — صد شیر بدام مو گرفته
خون خورده زمانه از خراشش — رم کرده فلک دوری باشش
یک تابش کز جلال کرده — اورنگ شهان زرنگار کرده

[illegible]

گرگان ز هراس گوسفندان | موی بره شانه زن بدندان
هر کس بخلاف او سر افراخت | وز سرکشی خود افسر افراخت
هم سر ز نهیب زور فرازو | هم سنگر قلعه شد سر او
هر جا که نظر کند دگرگون | در خواب عدو برد شبیخون
در صید گهی که بسته شمشیر | از بیم فتاده ناخن شیر
هر کج منشی که یکسر موی | از درگه او بتافته روی
بر خاک در فلک نشانش | آورده سپهر سرکشانش
از غرب هوای شرق کرده | صد کشتی فتنه غرق کرده
وز شرق سپه بغرب برده | صد موج ظفر بحرب برده
کوه عظمت به سیل ریزی | دریای کرم به موج خیزی
در معرکه که جلوه ور شد | جوشن ز خدنگ او زره شد
گویی فلک است چون نهد گام | در جنبش او هزار آرام
شمشیر علمش بصید تازی | در خون عدو بدست بازی
در روز وغا بجان روشن | از بیم تو دل کشید جوشن
نصرت بید و ستیغ بر سر | شانه زده پرچم لوائش

[illegible] پایش ز شکوه پایه تخت
درگاه ش ز شکوه پایه تخت
بالا کلش آشیانه بخت
سیمرغ و دو مرغ شرف مانوس
از رنگ نظر گرفته طاوس
بارش ز جه و موزه ...
نیلش که ز موزه کرده پایه
گویا ز فلک فتاده سایه
فی این سرای پایه اوست
او محض کرم نظر ...
هم دریای بلک ... فلک ...
چار دریاه ظفر ...
فی ابر وجود ... سینه جوشان
فی ارضه وجود ... خروشان

بر تخت کشیده از لب تیغها
بر تاج فلک نشانده تیغها
او تکیه زده چو شیر بر فلکی
تخت زمین گرفته تخت فلکی
الماس نگین و اوده چو پیز
ا تخت به تقریر ده خورشید
انجا است تاج تاجدار است
بالای که سر بر فلک کشیده است

صد عهد هوس بجای مانده
پر تارک نقش بجای مانده
با او دو بر نقش پای مانده
در بند جهان زعار آزاد
بر شیله ز هوس لجام کرده
بر بسط او بر خسر رام کرده
با این همه مسند تجمل

در سیبی خود بجیره دستی
از سفر زمانه برده هستی

تختست روان بچار پایه
بر کون و مکان فکنده سایه

فیلی که اگر بروز جنگش
شاهان شنوند بانگ تکش

پنهند ز سر کلاه ناموس
چون ترسایان ببانگ ناقوس

بر فیته گرش فتنه مفتون
هم شب بمصاف و هم شبیخون

شاهی که جلال بر جلالش
افزوده جمال بر جمالش

بنهاد قضا بکاخ اجلال
اندر شه تیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور
داور پرست و داد گستر

چون نکهت گل بعطر بیزی
چون باد صبا بصبح خیزی

بنهاده بفر نصرت و عون
رو بر ره صبح دلشت برکون

پیشانیش از فروغ مندی
صبح دو جهان نسر بلندی

یکرنگ ز بی جهان پناهی
درویشی او بپادشاهی

شاهان دگر بتاج شاهند
و ز باد غرور کج کلاهند

نرگس که نهاد تاج بر سر
با خسرو گل نشد برابر

با فقر و فنا ش دولت و تخت
تارک بزمین و پای بر تخت

از دیده دری نماند بی فرق | برساده گلغنبایه زورق

تا مشرب صبح گل گرفته | گلزار ز مهر او گل گرفته

شایستش همه شان بی نشانی | او با حق و حق با او چه شانست

پرمایه ز مشیت او | پیدا اثر مشیت او

لیلی و بخت مجنون | وان هر دو به حسن عشق مفتون

عقلش به صبوح می پرستی | از طبع شراب بی دستی

از خواب ندیده اش گرانبار | فی دیده که موهومی بیدار

تند کرده نیاز نیم خوابی | یا ساخته با دم شرابی

بیداری عالمی است خوابش | هشیاری عالمی شرابش

او مست می و زمانه هشیار | او خفته و زمانه بیدار

این دولت این شکوه این بخت | این افسر و این نگین و این تخت

زین پیش ندا کس نشانه | گو چرخ نیاز بر زمانه

بنشست جهان به عشرت خاص | عهدش ترانه چرخ رقاص

آرامش راست لیک عهدش | آهسته ز ذی صبا بعهدش

از سیر فلک اگر بسی | بنشست جهان چنین بیکسی

تقریب ترتیب این افسانه افسون پرورد که حروف آن با دل

شب هم روش نسبت معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو آه شب خیز — پیمانه رو ماه ز نور لبریز

در راهبری چو دوربینان — در پرده دری چو مه جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب — یا فرق نظر زمین ز مهتاب

ابروی افق گره گشاده — افلاک صلای نور داده

گیسته بصد فروغ جاوید — آیینه رونمای خورشید

فواره مه ز مهتاب — چون کوزه سیم و چاه سیماب

مهتاب بشغل خاک شوئی — زر داد برون ز خاک گوئی

انداخته ماه نطع سیمی — رفته ز زمین سیه گلیمی

می بخت هوا طرب ز آفاق — می جست صبا چو نبض عشاق

فرخنده و می خجسته حالی — در طبع زمانه اعتدالی

آسوده روان ز مرغ و ماهی — چون دهر بعهد پادشاهی

من بر زبر صحیدم نشسته — مژگان بخط شعاع بسته

پا از مژه چون بره گشادم — بر هر مژه رشتی نهادم
چشمی که بره گذار کردم — چشم دگرش نثار کردم
کردم بهوای مجلس شاه — با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده دری چو چشم مینا — رفعت شکن سپهر مینا
هر روی زمین و آسمان باز — با درگه کبریا بهم آواز
خاکستر چو چمن بتو بهاران — ز نقش جبینها تاجداران
هر ذره ز فر باد شاهی — میتافت به پرتو الهی
در پیشگهش به بند تقدیر — آویخته آسمان چو زنجیر
زین در بگذشت پیشتر رفتم — وانجا نفسی ز خویش رفتم
خود را قدری ز خود کشیدم — زان در بدر دگر رسیدم
درخشنده دری مقابل تخت — دریوزه گرش بلند بخت
بگذشتم ازین در او بسی نیز — گوزین گذشت باید نیز
گفتم به دل ریش گوی — بس با دل و دل بمن سخن گوی
دل گفت بمن که اینچه راه است — زین کعبه کدام قبله گاه است
گر چرخ بگویم او دگر نیست — در چرخ شکوه این قدر نیست

[illegible]

مهتاب بر انجمن فروزی — سیاره به پای شب بسوزی
دیباچهٔ سر به سر نهادم — از سجده جای چهره دادم
پیوند ز سینهای گسستم — نزدیک به آسمان نشستم
بر هرچه کنم ز شوق آهنگ — پیراهن ماهتاب شد تنگ
دل هیچ و دیده پارگی بود — هر مو به تنم نظارگی بود
گفتا ای چیست زشتیم ما — جادو نگر آتشین دم ما
از دل شرری بدم درافگن — آتش به نی قلم درافگن
در وصف سخنوران تازه — برکش رقمی به خون تازه
در بند ز عشق سرگذشتی است — جا تا ز خواهش انگشتی است
آن به که ز ترک عشق گفتن — دانی تو شرر به موی گفتن
زین نکته به داستان زنانه — بربند طراز جادوانه
نو ساز فسانهٔ کهن را — عشق گل و خوبی دمن را
زان دل نیکوان نکوگوی — سر ده ز تو نکته‌ای چو هو گوی
بنمای نمونهٔ خانهٔ خویش — دیباچهٔ کارنامهٔ خویش
صد نغمه درد و رنج ریز — در ساغر نو می کهن ریز

[illegible]

تا شور کسی بکاوشش آورد — خون کن دل و در تراوش آورد
گیرد چو دلت تراوش آغاز — هر قطره خون دلی شود باز
هر دل بهزار جان بنالد — هر جان بهزار غم بنالد
گردد هر غم بناله پرورد — هم ناله برد بنالد از درد
این در نه بود که در غم عشق — وین در ز حریف مرد عشق است
از خواندن این فسانه راز — عشقش خواند بمن فسانه پرداز
مو بر تن من بهم برخاست — دودی ز دل دو نیم برخاست
کین نیز درونه کار با هم بود — وین سنگ بهم تراز دهم بود
رفت از کفم اختیار بیرون — گر چو صله بود کار بیرون
هر حرف که نقش این سجل بود — شد رایحه چشم و خون دل بود
هر نقطه که این نوای پرداشت — در پرده تراشه جگر داشت
لیکن چه کنم نداشت از بیم — بیچاره دلم الغیب تسلیم
آنرا که شناسمان ابر بان — فرمان بهر زمین چه و زمان
آنکو سر صفای او قضا رفت — باید پیش از سر قضا رفت
تغییر قضا نمی‌توان داد — روزی هم و بهر آنکه او بداد

زین خط فکنم بر همنانه ‌‌ — زنار بگردن زمانه

هر زخمه که بر زنم برین ساز ‌‌ — ناقوس فلک کنم پر آواز

گیرم ز نوای هندی آهنگ ‌‌ — در پهلوی و دری زنم چنگ

شمعی که بود انیس سوزم ‌‌ — ز آتشکده فارس برفروزم

بر فارسیان ازین معانی ‌‌ — آتش ببرم بارمغانی

زین صندل نا بسوده رنگ ‌‌ — پیشانی صبح را دهم رنگ

خاکستر دیر بینوایان ‌‌ — سرمایه برم بسر سیایان

از مشعل کشم نقاب آزرم ‌‌ — هنگامه عاشقی کنم گرم

دل خون کنم و جگر گدازم ‌‌ — تا نکته عشق بر طرازم

از خانه شور دل بکاوم ‌‌ — طوفان طوفان جگر تراوم

خیزد چو دلم بدر فشانی ‌‌ — دریا طلبم بهیچسانی

کوهی بکنم بچنگ سرباز ‌‌ — جوئی ببرم ز چشمه راز

هر سبزه که پرورم بهنجوی ‌‌ — از آتش دل بشویمش روی

هر لاله که کردمش ز خون لال ‌‌ — از دود جگر کنم خال

از ابر دو دیده گل ببارم ‌‌ — وز خون سیه نهفته کارم

از آب سر آرم این جگر را / آتش شمر این دماغ تر را
شوید این جگر گدازی / با عشق کنم زبانه سازی
تا بادگی بود رقم را / صد غوطه بخون دهم قلم را
ستیم زنی سواد نامه / از آب جگر زبان خامه
همدردی سرو و نسترن را / همرازی سوری و سمن را
سل ساخته برگ شاخ سنبل / نقشی بکشم بصفحهٔ گل
آن لحظه ساشوم زبان را / کاسوده کنم دماغ جان را
بر نامه های آسمانی / از نکته کنم نمک فشانی
صد لقمهٔ چرب و نرم در کام / پرورده نهم چو مغز بادام
رونق ده کار عشق گردم / محمل کش بار عشق گردم
در سینه متاع یار دارم / صد قافله در دیار دارم
بار سنگ دان نوردم این راه / هر دم گذرم ز صد خطرگاه
صد قافله از پیم روان بین / شبگیری سیر کاروان بین
این لعل که بو قطع این بیش / من می بیش بکنگرهٔ عرش
این لعل که داشتی چو در گل / من می نهمش بکرسی دل

از ساقی عشق دوستکامی
این باده ازان صبوح مست است
کش ... این صبح نور پالاست
این ذره که زد و بدل چراغ است
از عشق شگفته ماجرایست
این پرده نو که کرده ام ساز
انجام ز عشق ما ازل آغاز
آلوده بخون دل نویست
از نقش دیده ...
عنوان مراد و نام رادی
دلهای ...

هر گوش که شنید این نوا را
هر کو به ثنا بیاید این صدا را

پیش آ و شنو ز من صدایی
کین نقش نه نقش نازنین است

بس عاقل فلک رفته و بس سر تاقی
نقشی ز فلک چنین صدایی

این هم هنر است گوهر ما را
وین سلک گران سبک سر ما را

آن نغمه شنیدن زیاده دارم
گر دست شکر دهند باده دارم

چون جرعه فشان شوم به ایام
دستت برآید از می و جام

این حال که در ساقیان کند
دریا کشند تنگ شکر بست

نقشی است به روزنامه مقرون
یک لیلی و صد هزار مجنون

بر بسته به پای مرغ خامه
دادم به خیال پنج نامه

بگرفته هوای آسمانی
مانند جهان زمین گرانی

دانم که گسست چرخ فرسای
پرواز کبوتران به پای

گر پای به پیچ پیش ...
امید رساندش به پای

با جان گذرانده روزگاری
بر شاه کنم ز دل نثاری

زین هفت رباط چار شهری
بندم چو به پای پنج محمل

زان پس که برآیم از شماری
این پرده‌نشین پرده‌داری

[illegible]

جگری بشود و بگو بهرین باب | سهمی که ز هم دریده گرد آب
شاخی از بحر روش بگذر | بر شی بنزن و خموش بگذر
در برزم هنر بلند ساز آر | آهسته که خفته اند مستان
دادی بنشست شاخ در شاخ | زان شست مرا گهرین کاخ
از قصر باغ کن قیاسش | بر کرسی دیده نه اساسش
تا آب جگر بکاود دیده | کین کاخ شود به برکشیده
قصری بکند ز فلک سرایش | کاو را ببرند تا پابش
بر هیچ بکش ز عشق برگاه | جهد از فره هست شاهنشاه

گزارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی و نگارش آداب شکر نعم صوری و معنوی به ناصیه ارادت که دیباچه سعادت است

ای پایه فزای هفت اورنگ | میزان عدالتت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح | چون باده بچشم دلنواز روح
مطلب باغ طرب نگاهت | میخانه باده در نگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته | با تیغ تو فتنه خون گرفته

[illegible]

[illegible]

سوگند به منشور الهی
لیکن بجمال پادشاهی
دریاده کشیده‌ام قلم را
تا تازه و تر زنم رقم را
در ورق چه چهره و خال
جنبش قلم چو ماه نو قال
با کلک هنر اندام الحکم
پیدایان از نغمه سامان

کین شیشه نهاده‌ام بر طاق
کانجا نرسید دست عشاق
گنجی سخن ودیعت است
کانجا که منم مقام نیست
دریا بگدازم از نظاره چند
بگداخته‌ام ستاره چند
تا داد صفت شاه نقش سلیم

ای هم نفسم ستاره اوج داری
بر سرکار ره و رسم این و آن کن
امروز نه شاعر حکیم
کلکم به نقاط جزو کل بین
بی خاصیت و بهر گلگشت
هر موی تنم ز پرده راز
شاخ چمن طرب نسیم
در ته چمن از نشاط بندی
بی رشته وفیق و نکته ژرف
زین دائره بسط کرده ام
هر کس سرشته نکته سنجم
هر موی زبون تمام گوش است
چون خواب کنم و بین سیاه نگاه
این دل که ز رشته ژاژ خا
پیوند شاخ گل درین باغ

ای هم عقل سپهر موج داری
عقل انچه بگوید بحث چنان بین
داننده حادث و قدیم
یک نخل بصد هزار گل بین
یک سبزه ندیده‌ام درین دشت
تا رنگیست جدا جدا نوا سان
کلکم سفری و من مقیم
از تار نظر به نخلبندی
یک نقطه نخوانده‌ام ز نه حرف
سیمابیه نهاده‌ام بهر ظرف
در هر بن مو نهفته گنجم
خاموشی من بصد خروش است
افسانه و راز دقت کوتاه
بشکافد و بین درو بهار
گلگشت مرا چمن ازو داغ

[illegible]

اندیشه ام از شکست کس نیست — والهم که حسد درست من نیست
گو شاد حسود خون دل قوت — آتش چه کند به آب یاقوت
گو گوهر خود حریف بشناس — پیداست که کیست سفت الماس
محمل بحجاز بسته ام سخت — گر جان مرادلی دهد بخت
آمد نه برین گریوهٔ تنگ — زین بختی مست پای برسنگ
گیرم ره آن دو گرم رو را — پیر کهن و حریف نو را
گر ناقه نشنود ز فاقه — همت کشدم زمام ناقه
زین مرحله با خویش بندم — محمل بساط پیش بندم
هر چند که راه این درازست — جمازه جوان حدی نوازست
آنم که ستاره باز دارم — در ره سپهر کار دارم
با او بظفر و سلم اختری چند — بندم بزمانه گوهری چند
این خانه لعل و کاخ یاقوت — کافراخته ام بسحر یاقوت
گر عمر بود بهم مقابل — با چشم فسونگران بابل
تا نقش تمام خط قدم را — هر سو قلمی کنم رقم را
زینسان که زکوی خامه رانم — صد نکته چه سو بنا نشانم

[illegible]

اینک گل خلوت سحرگاه
ای طبع بلند تو در دوش
در کار گشاده‌ام لب راز
این طبع نو در ... بهار
تا هست بساط نه سپهر
بگذار ز نه پایه تخت
گر نیست ترازی بازوی تخت
منشور ابد بر او به نام است
گر دم ... طراز نقش دولت

دی شوق گل سپید باش
قانعی از این ...
زین باغ ...
ورنگار ...
پاینده مشو درین گلستان

از جوش و خروش طبع و چه گویم
دارم بخیال دلفریبان
آن گرم روم که گاه و بیگاه
این ره که قلم بدان تسلی است
در راه ز ... ساطی است
این ره که بشب ... کنم قطع
زانو بسرش بکمان که ...
بنگر که چه سان بصد نگ ...
حیران خودم درین تکاپو
زین دایره تنگ نگنجیست
انصاف بده که نیست باز
ور فکر منم بلند خرگاه
زین عیش که من نشسته‌ام بام
این نکته که برتر از نظر رفت
این هیکل بازوی هنر بین

این باده قوی و من سبو هم
راهی بدل خود از گریبان
صد قافله جان برهم ازین راه
آمد شده کاروان معنی است
کانجا ز نی قلم بساطی است
یکدم سر دل نمی بران قطع
سنگش همه ذره ذره نوریست
بربار معانیم رسن باز
بر روی سواد و ... گوی
بحری تنک آبی از زمینیست
... دو ... تازی
از هیچ نهم صد آسمان گاه
جا نیست سخن کجا نهد گام
بگذاشت ...
طومار سپیده سحر بین

[illegible]

[illegible]

در بادیه چنین جگرتاب / عشق از من و من ز عشق بی‌تاب

تا جوش زنم ز شرب خویش / صد غوطه بخون زنم لب خویش

آتشکده‌ای کنم دهان را / در آتش دل کشم زبان را

صد شعله به چاک دل درآرم / وانگه وطن آتشین برآرم

نی وصف آتش درو نیست / نی حرف که وشمهانی خویست

رفتم که حریف عشق جویم / بنشینم و حرف عشق گویم

هر قطره ز رنگ‌فشان نوائی / بر گوش و زبان زنم صلائی

از دیده خشک نم ببارم / اخگر در دو چشم تر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را / روغن زنم آتش درون را

وز شعله یکی به ما نظر کن / زین ذوق به عاشقان خبر کن

هم اشک کنم به شعله در تاب / هم شعله بخون دل هم آب

رنگین خون که ریش سینه بر زد / هر قطره هزار رنگ برزد

آنکس که گل عشق برو ماند / کاین سیر رنگ عشق داند

عشق حریف درد و عشقم / پرورده کرم و سر و عشقم

چون کام برد زبان زنانش / خواهم که فرو برد بکامش

اینه گداز دیده بازان
آیینه گداز و ده خیال سازان
مجنون طراز و فنون ... لا ابالی
گستاخ و جنون ... سیاه کاری
زان کلک سنان شکن ... کسار

خونین شب او بآتش و روز
امید گداز و آرزو سوز
جگر گداز خیال و شیدا
صد خون فراق تشنهٔ او
گره کشای داروان امید
آتش فن ان نو بهار جاوید
از آتش فتنه ابر جوش

سیماب بموج گریه رفته — الماس بنوک شعله سفته
مستی بخمار کرده همرنگ — تریاک بزهر دیده همرنگ
آتشکده ساغر صبوحش — صد سیکده توبه نصوحش
الماس فشان داغداری — ناسور فروش زخم کاری
تا گشتن از جهان خلاصش — انداختن سپر مصافش
میخانهٔ او بحسر قرابه — دیوانهٔ او بحسر خرابه
هم پرتو تشنه ماهتابش — هم خنجر شعله لطف خوابش
تلخ آب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان
از آرزوی درون سینه — آتش فگنان و آبگینه
گلبرگ فشان خار خواری — نطع افگن خاک خاکساری
آن صاعقه سوز ابر اندوه — خونین سیلاب آتشین کوه
برق افگن فرق خانه‌ها — پرتو بر شمع دود ما نها
از شوق خرد نگار پیچه — در سلسله جنون سجلی
از آه زهر لبی جگر یاب — در اشک بهر و لبی شرر تاب
گاه از گل گریه لاله آگین — گاه از لب خنده ارغوان ...

[illegible]

اینجا همه آبروی محفل — آب جگرست و آتش دل

حرف شب عاشقان دراز است — افسانهٔ عشق جانگداز است

آنگه همه زهره است و پروین — آتش همه بستر است و بالین

شیران ز بلای عشق نالان — خون خورده ز نرگس غزالان

چون عشق رسد به آتشین تاب — صد زهره آهنین کند آب

حسن آمد و بر جهان صلا زد — عشق آمد و صد در بلا زد

نی حسن فریب ناگهانی — نی عشق بلای آسمانی

تا صید کند دلی به ناکام — از تار نگه ساخت صد دام

عشق است سبوی سر گشاده — معشوق پیاله حسن باده

آن شهره دو ز شوق ناشکیبان — سر کرده برون ز یک گریبان

در گلشن این هند بسی کاخ — سر بر زده این دو گل ز یک شاخ

دل با دل و تن به تن بهم دوست — آمیخته چون دو مغز و یک پوست

این حسن به عشق شد گرفتار — چون باده به شیشه نغمه با تار

این شعله هند گرم خیز است — اینجاست که آفتاب تیز است

عشق عرب و عجم شنیدم — از هند بگو بهم آنچه دیدم

[illegible]

آگه که ناگهان بیکبار — از زخمهٔ چرخ بگسلد تار

[illegible]

عاشق بدل هزار پاره — ناگاه ز گردش ستاره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ادرا چه اثر ز آتشین تار
گویند بسمندر و بمن در
زین نکته که در آن بهمن در
[illegible] که چون گل آتش بجوشش افتد
کو خس در آتش افتد
این نکته بعاشقان گوارا
در عشق چنین کرامت یارا

کافسرده چو پابست و ...
سوز دل و جوش عشق تابد
دیها ز فسرده دل چه آید
این عیب بوالهوسان چه برفروزند
کافتند در آتش و نسوزند
ز آتش چه زبان بسمندر
کو نیز ز شعله است و اخگر
در آتش از آن سپیده اوست

خیزد ز درونش آفت جگرسوز — گر دود بر دوست آتش افروز
وان آتش شعله زن چو گلریز — از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را — آتشکده گل زمین را
جوشد چو خروش سینه ریان — خیزد چو شراره پای کوبان
آتش چو بدو رود تغیش افتد — خود جلوه کنان در آتش افتد
سوزند بهم ز عشق سرتا — همچون دو فتیله خورده یکجا
دریاب که حال عشق اینست — اینست کمال عشق اینست
گیرد بنگاه روشنائی — خاکستر شان سوتیائی
چون عشق علم کشد بمعشوق — آتش زن عاشقست معشوق
چون آتش عشق برفروزند — پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق برآید آسمان بوس — معشوق بواسطه زند کوس
چون جذبه عشق صادق افتد — معشوق سزد که عاشق افتد
جایی که کشد عشق عجب نیست — معشوقی عاشقان عجیب نیست
یا هر چه ز آرزوست بابش — یا عاشق آرزوی خود باش
در عشق بجز گداختن نیست — این سوختنست ساختن نیست

[illegible]

[illegible]

هندیست هزار عالم عشق / هندیست جهان جهان غم عشق

بی نقش وفا خط جبین نیست / بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهرست / هر ذره چراغ نه سپهرست

آن غمزده کز جنون بجل بست / در دشت عرب بریک دل بست

وان هم که نگار اینی جست / وان نیز که بی ستون کنی جست

هر یک بدرونه سوز حسن داشت / تا بی ز شراره هوس داشت

هندی صنمان آتشین خوی / آتش فگنان بهر بن موی

دل دزد و پری وشان سرست / در کاوش سینها سبکدست

زان غمزه که در خرام کرده / صد زلزله فتنه رام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان / هم خنجر و هم نمک فروشان

گو عقل که در برو در آید / با صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب / صد سینه آتشین کند آب

سخت است بدرد روی بیا / بر کف دل و آگهی شکیبا

سر گردش چشم دلربایی / بر گردش سر زند صلائی

هر جا نگهی ستاره کرد / خون در جگر نظارگی کرد

این عشق که هست جزو از خویش / نی شاه شناسد و نه درویش
آید چو بنا توان نوازی / گنجشک برد بشاهبازی
بس تخت نشین هفت خرگاه / کز گردش ستاره بخت همراه
چون شعله حسن زد زبن تخت / خاکستر دیر عشق شد تخت
حسن از دو جهان گسسته پیوند / وانه در رگ ریشیات مژه بند
خورشید بصبح جام وانفاش / تو عاشق شام همچو خفاش
از همچو توئی نظاره رنگ / بر شیشه ساقیان مزن سنگ
با حسن مکن دراز دستی / هشیار نشین بوقت مستی
راهیست بهر قدم نظرگاه / پای منه لغزد اندر این راه
چون چشم هوس کنی نظر دوز / از هر مژه راستی بیاموز
بیناست ز راستی لبالب / واندر کجیش تهیست قالب
پا نیست بصد بلند دستی / تا آن پای لغزد از تو مستی
این آب نبود آتش انگیز / از باد هوس تو گرد شش تیز
مائی و منی درو نگنجد / جز خاک درین سبو نگنجد
گر یکسر موئی از خود آگاه / هشدار که اژدهاست در راه

زین پیش بده مجاز راه بس | عشقی که حقیقتست پیشناس

یک سلطنه به یکش بستی و | تا نیست شوی ز هستی او

وانگاه ز نیست هست گردی | هشیار شوی چو مست گردی

این عشق مگو که در رگ و پوست | رازیست نهفته تا در دوست

عشقست به ملک بی نیازی | سلطان حقیقی و مجازی

نی بانگ و صداست این ترانه | عشقست که میزند ترانه

در بحر زبان نیست این اوج | عشقست که سیر او درین موج

آن شعله که سرکشد بتاراج | عشقست که می نهد بسر تاج

دریاست نه عشق خونخوار | دریای کرانه ناپدیدار

دل در تگ و پوی در نایاب | در هر قدمی هزار گرداب

عشقی بنید بیرجا و واسطه | کو ماند اگر تو خود نمایی

چون خود شوی ز بزم ستانی | بو یش وهدت حیات باقی

ای نشئه هست محو خم شو | ای قطره برو به بحر گم شو

فیاضی ازین خروش خونی | کا ور ز شورش درونی

از شعله عشق جز تفی نیست | در شیشه در و جز کفی نیست

بر بام خرد زدیم صفی
زین حرف که پر کنم جهان را
آتشکده سازم آسمان را
عهدیست بیاد او بهارم
کان ابر شوم که عشق بارم
دیگر من و داستان طرازی

بنشسته علم دیوزادان

در وادی اسپ کاه زاسپ بو بود

پنجم بتهماش در زمین بوس
ادبرده چو مهر آسمان بوس

در بارگه برج کلاه گشت سوده
به کله پر بوده

خوکرده به باران پری نژادان
دل بسته به صد هزار نازی
چون باد صبا بر خس تازی
از نقش شگفته آن پریزاد
چون گل که شود شگفته از باد
از رخش بیاد آتشین پی
چوگان زده گوی آتشین پی
در پویه زده بر آسمان پی

دیباچه نگار حسن آفاق — دستان زن داستان عشاق
دستانه نجاته فسون ساز — رنگینه چو نگار دانساز
کز کشور هند بود شاهی — چون هند به چشم کجکلاهی
شاهی و جهان جهان پناهش — اقطاع اجین تختگاهش
در تاجوران به نام نل بود — چون دیده به مردمی مثل بود
فرزانه شهی فلک شکوهی — دانش منشی خرد پژوهی
فرمان ده خیل کامیابان — پیشانی او ز بخت تابان
خاقان و مقاسان چین بخش — هم تاج نواز و هم نگین بخش
او سرور خیل خیل رایان — بر درگه او کلاه سایان
در کینه هزبر بیشه رزم — در مهر حریف عشرت بزم
لطفش به بهار شادمانی — قهرش به سموم مهرگانی
هم گرد رهش به فرق افضال — هم غاشیه‌اش به دوش اقبال
درهای طرب برو گشاده — اقبال به هر در ایستاده
وز دانش علم جهان پناهی — بیدادگران بداد خواهی
از عقل گشاده عقده بخت — بر بخت نهاده پایه تخت

[illegible]

پیچیده هوا العنبرین دم | پی کرده صبا یاسمین هم
صد عهد شباب در ستایش | صد باد بهار در رکابش
در جلوه گره بباد داده | وز بوی گره ز دل گشاده
بربسته صبا بتار کاکل | پیوسته بلاله شاخ سنبل
هم در دم او گره بهاری | هم کاکل او بنفشه زاری
بر لاله خمیده همچو سروی | از کوه گذشته چون تذروی
در گرم روی چو خیز کرده | آتش ز نسیم تیز کرده
برباد ز برق نعل بستی | بر خاتم سنگ نگین شکستی
او شاه سوار دولت بخت | زیر قدمش رکاب یا تخت
در پرده حسن و عشق بازش | صد ناز نهفته در نیازش
سیمین صنمی شگفته رخسار | وز لعل گهر کشیده زنار
در حسن بدلبری یگانه | در عشق به بیدلی فسانه
حسنی و بهار دلفریبی | عشقی و جهان ناشکیبی
سیمین بت و بت پرست ماهی | صد بتکده زیر هر نگاهی
تا قوس بچشم دیده پرخواب | زنار ز بند زلف کرده پرتاب

[illegible]

آن صبح که با نشاط و ساز — از غنچه بر آمد آن گل ناز
کردند ستاره زیب مهدش — بشگفت نگار مه به مهدش
از پرورش مه و ستاره — گل کرد بهر رخش نظاره
بالید چمن چمن نهالش — بگرفت جهان جهان جمالش
شد صبح ازل چنانچه دانی — اورنگ نگاه کامرانی
گردید بدست برد گاهش — نه قبه آسمان پناهش
در صبح بهار نوجوانی — شد بهره بختش ارغوانی
برخواهش چهره نشاطش — منصور نشست در بساطش
ستانه بخوش خرامی بخت — نعلین بپا کرده از تخت
اختر سپهر و شن دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش
حکمش بتک نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر
بر افسر او گل جوانی — بگرفت جهان گلستانی
شاداب بجنت کامگاری — سرمست بجام هوشیاری
شاهی و جوانی اند و مستیست — کاتش فکن سپهر هستیست
خوش آنکه باین فراخ دستی — هشیار بود درین دو مستی

۴۳

از صندل تر کشیده غازه | گلگونه حسن کرد تازه
صد نغمه بساز پرده او | صد نکته نگار کرده او
پر سینه ز سرگذشت شاهان | بر نوشته نقش کجکلاهان
با این همه ناز و نازنینی | با این همه پاس شرمگینی
عشق از نگهش زبانه میزد | چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش | میشد ز فسون عشق مدهوش
می جست ز عاشقان نشانها | میخواند ز عشق داستانها
هر کش ستم از بشر ربار | میکرد درونه آتش خس ار
هر کش بحکایتی جگرتاب | میریخت بمغز صد سیماب
میبود دلش بهر هم و ریه | از نغمه حسن چاشنی گیر
بردی ز شنگرف نامی عشق | شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز | دوری نزند چنین طرب خیز
نیرنگ قضا بروزگاری | بندد بکف جهان نگاری
دوران فلک کند قرانها | کز پرده بر آید این زمانها
آن را که ازین میان نشانیست | گو ناز بر که خوش زمانیست

وین واقعه چیست که در دل
برقی بدرون خانه افتاد
کاتش بدل زمانه افتاد
این پرده که در پرده چیست
وین پرده کدام پرده در کیست
از دور عمی کند سیاهی
گر نیست خرابیم بنا کام

باشند به هفت پرده تنگ — آگاه نه از نغمهای چنگ
بس با بلا بصد تکاپوی — آرد به زمین ز آسمان روی
پوشیده هنوز فتنه در راه — کاگاه شود درونه ناگاه
انگیخت مشعبد زمانه — نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم بر آمد — تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط عمر کاهی — نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد به فتنه گاه هستی — چون زلف بتان دراز دستی
آتشکده زداغ و تیره بود — عالم چو کلف بجرم مه بود
در پشت درونه جگرتاب — چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد — در دیده خواب او خس افتاد
گردش زده ملال برجهات — در خانه دل خیال برجاست
دریافت بچشم خود غباری — در سینه نهفته خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست — وین غنچه ز خار گلشن کیست
در جیب گلش که این خسک ریخت — وز زخم دلش که این نمک بیخت
آتش که به سقف خانه در زد — وین فتنه ز دامن که سر زد

آن کیست که در درون سینه — بشکست تهرا ز آبگینه
آتش باد کند دامن که برخاست — دین دود ز گلخن که برخاست
یا رب ز سپاه عشق گرد کیست — انگیز جگر گداز درد کیست
این قوس شنه کنر دبیل شبیست — از کوکب عشق دو سه یا شبیست
خونین علم کدام شاهست — چاووش کدام بارگاهست
از سوز کرا این شراره برخاست — در راه کرا این غبار برخاست
این عشق که بر دره بجانم — پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد برین بام — دین بوسه که میرسد به پیغام
این قاصد را نخست گویان — از جلوه کیست مژده گویان
با سینه پیام دشنه کیست — خونخوار نگاه تشنه کیست
آتش که ز جان پیش برخاست — دود از پس و شعله پیش برخاست
این عشق ز دل چو بست محمل — نی گام شمار و نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست — کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوش جگر من از چه تابست — در نبض کلم چه اضطرابست
تن ریخت قباکش از میانه — در سینه بماند دانه دانه

نجم مغزای با مداوان
بنگاه نبض دید درون را
گفت کای طبیبان
که دست که دارد این دل زار
بگرفت طبیب دست بیمار
گریان شد و پرسش سبب کرد
قاروره شناس را طلب کرد
بالین و کلاه بر زمین زد
درهم شد و خاک بر جبین زد

نشتر چه زنید رگ ... را
چشمی بدل مشوش اندازد
قاروره بپرداختن اندازد
دین طبیب دل ...
داری نظری ببین که چون است
گر خود دلم فنا کار است

بس گل شگفند روزگار را	کاین شعله دمید در بهارم
عمریست ز بخت خوشه چینم	کاین فتنه شگفت در زمینم
امسال که بخت در ستیز است	دوران فلک چه فتنه خیز است
ای کوکب بخت سوخته را	بر آبله جگر نخشیا
از گریه بناله آب سیلاب	وز ناله شعله تاب سیلاب
با خواب اجل فسانه بگفت	از مرگ بجان لشانه بگفت
آنرا که شد این فسانه در گوش	شد بخواب دیده اش فراموش
خون کرد دوره وفای انگار	بی تابی مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق و افسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن دمن که سوخت چشم ستاره و آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر	کردند بنوک شعله تحریر
کردند بس دل نگار آشفت	زآشفتن او زمانه آشفت
طوفان بلا بجوش برخاست	گرد عقل و جنون خروش برخاست
دستور که راستین عمل بود	دیباچه حل و عقد دل بود

آماده عشق شد مزاجش — لبشان بکوش در علاجش

زین لطف رگ ایشیا بیفت تابش — افزوده نبض اضطرابش

معشوقه تا زمین طلب کن — عنابی لبش بکار تب کن

با عطش تشنگان بار خوانی — صفرا شکنش تبار دانی

دستور جهان بنجر که شاه — آمد ز لب از تبسم چو خرگاه

خورد السیر هزار فن زد — لرزان لرزان دو سخن زد

کای آینه زمانه زیست — پیوند جهان تبار ویست

دانم که بطبع نکته پیدا — آشوب عنصیت پر تو انداز

زیباست جهان مدار گیتی — گردی هر ساد بر سپهرت

گر بینی که تخت پادشاهیست — پیشانی ماه در سیاهیست

ابری ز زمین سیاه برخاست — گز سینه برق آه برخاست

زین ابر نحس دایگانرا — طوفان بلاست آسمانرا

شادی جهان بغم برآید — بیرون و درون بهم برآید

ساندم که خسته چشم شاهست — در دیده من جهان سیاهست

زینرو که بسوی شاه تاهیست — در نبض زمانه اضطرابیست

دانم که تو بیش ازین توانا — در کار [illegible] افکندی

اندر جگرم از آن کمانداز — بنشسته خدنگ تا بسوفار

از طرح تو گر فکنده دستست — لیکن نشناسمش که دستست

این عشق ز عاشقان که خاست — معشوق شناس [illegible]

[illegible] — [illegible] نشار در آستان

کای آرزوی [illegible] — دشوار گره کار آسان

رنگی بجهان نگار عشق است — این هم گلی از بهار عشق است

قوله دستور آه نفره [illegible] خرگاه [illegible] ... قوله [illegible] ... ترکیب [illegible] ... زمانه [illegible] ... پیشانی ماه یعنی تاریکی [illegible]

رمزی ز زبان بی‌زبانان
بستند ز نکته نکته‌دانان

افسانه‌گران خرد بشارت
دیباچه پند در اشارت

ز افسانه چو دید کامیابی
افسانه نگو فسون خوابی

هر کس بفسانه نظر داشت
او خواب فسانه در گذشت

هر کس بچری از زبان گفت

کز بند کشند در درون‌ها
افسانه خوش است بهر دانا

معجون دل است شرات دیده
افسانه بود درین جریده

حرفی نه که از فسانه بیرون
نه گم‌رو ز فسانه بیرون

برخیز و بتخت داد بنشین
از غم بدر آی و شاد بنشین

بردار ز چشم تیزبینان
نقشی ز نشان نازنینان

در صید گهی چنین شکاری
صبری بگزین و انتظاری

میدار سری فرو بگرداب
کافتد بکفت تو در نایاب

میپیچید بگردش از قرعه
بر نقش مراد ریز جرعه

مشتاق نشست مست و مدهوش
هم چشم روانه کرد و هم گوش

میداشت درین نشیمن از
[illegible] دور باش

روزی طلبید محرمی چند
کز درد [illegible] چند

از جوش درونه باز پرسید
وز غنچه [illegible] پرسید

میداد زبان بهر ندیمی
کین غنچه کند [illegible] نسیمی

کردند بصد فسانه گویی
در دفع ملال چاره جویی

هر کس بزبان جادوانه
میگفت فسانه در فسانه

هر دیده وری بدل نشینی
میخواند خطی به پیش بینی

گشتند بسی فسانه پیوند
مژگان غنودگی نشد بند

دل در گره غم و نظر باز
انجا چه کند فسانه پرداز

رنگین چمنی ست روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت

در خاک دگر که فتنه خیزست | امروز دگان فتنه نشینست

جادو صنمی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی

گلچهره سمن بری دمن نام | از موی فگنده بر چمن دام

بتخانهٔ هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش

صد برهمنش بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته

آتش زن سومنات خصرش | زنارگسل بتان عصرش

چشمش نگاه جادوانه | صد بتکده را قمارخانه

صد شعبده جلوه ریز نازش | صد زلزله گرد جاده تازش

آئینه شگاف دیده بازان | معشوقهٔ آرزو گدازان

شمشیرگر نگاه خوشی | سوهان زن آتش درونی

نهرش دل جگر فگاران | چون جوش جنون نوبهاران

گل غنچهٔ نونهال مستان | ریحانی نوبهار مستان

جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس

شیرین نمکی فریب صد کام | در سینه نهفته شعر با دام

در خنده شگافته کرده جانا
از غنچه و برفت دهان مانا
از شرم فگنده پرده پیشش
در روز ندیده سایه خویش
در پرده بصد هزار بازی
در پرده دری و پرده سازی
در آینه کس نسوده سایش
از سرمه ندیده چشم مستش
مژگانش ز سرمه رفته جانها

رخ رنگ جگر فزوده برنگ
لب تنگ شکسته کرده بر گل
ذوق گهره بریده گل نوشیده
ناقوس زبان برفته از دل از نگه پای
از گردش آن دو چشم مست

در فتنه فسون او بهر هوش
پیچیده صدای او بهر گوش

رعنا قد او بجامه زیبی
گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگر سایی
پیچیده هزار فتنه در پایی

چشمش که جهان خراب کرده
در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج
طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش
هم صاعقه ریز برق رویش

پیچیده بجعد عنبرین تار
در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشته فسونی
زنجیر بگردن جنونی

وان طره بران عذار مهوش
مو بین دامی بدست آتش

آن را که بزخم غمزه دل سوخت
زابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته
صد دشنه در آستین نهفته

رویش زغرور حسن و مستی
آیینه بدست خودپرستی

زان رخ که بشعله تاب داده
آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش
با زمزمه و ستاره رویش

زان چهره که شعله تام کرده
آتشکده شعله وام کرده

چون فاخته در هوای سروست | کبکی که گذارش از تذروست
هر یاد گلی که هیش بجاست | تا هست نبرد که آن کدام است
هستند قبیله و تبارش | حیرت‌زدگان کار و بارش

شنیدن حسن دمن شیفته دل و نگران چشم شدن زرد چهره و سرخی اشک و آه سرد از دل نل برآمدن

دانا که حکایت از دمن کرد | نل را نگران این سخن کرد
برخاست ز نل خروش جوشی | با صد نگرانی درونی
بشکست هزار شیشه هوش | یا رفته هزار پایه در گوش
بیچاره ز علاج تب نیافت | بیماری خویش را سبب یافت
دانست خلش ز چیست در دل | وین نوک خدنگ چیست در دل
خنجر که نهفت در میانه | پیکان که شکست بر نشانه
تیری که چنین خلد ببازی | مژگان که دراز دارد این درازی
از چشم که این فریب و مستی | وز زلف که این دراز دستی
افسون که سپید چنین نبود | جادوی که سیه و چنین نبود

یاقوت ز دیده ام فشاندی / الماس بسینه ام نشاندی

هم سینه شراره ریز کردی / هم دیده ستاره بیز کردی

هم دیده در بلا گشادی / بر سینه صلای عام دادی

نی ز تو شکوه از خرد نیست / وین سرزنشم بجای خود نیست

روحی نه تنم ز سر رسیدی / خاری بجسم ز پا کشیدی

آوردگلم بتازگی روی / آوردیم آب رفته در جوی

زین تحفه که دیده ام بها زا / منت بپذیریم آسمان را

آوردی از آسمان نویدم / کردی چو ستاره روسفیدم

چون ماند ازین سخن فریبی / با شکلی و ناشکیبی

زان قصهٔ جانگداز پرسید / بشنید حدیث و باز پرسید

دانا ز پی جواب بشتافت / آتش زد و بهر آب بشتافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت / وز خاک درت کله برافراخت

در موج محیط نعمت غرق / منشور ترا نهاد بر فرق

لوح اوش خط خطابت / طوق سر شش خم رکابت

بر فرق دکن کلاه بخشش / بیدار نخست پای بخشش

[illegible]

بر خاک شکفته بوستانی | در گرد و شگفته آسمانی
در گرد و دل از غبار رفته | گردش بستاره زار گفته
از خلق نشسته بر کناری | در دل گسسته همچو تاری
پیراهن چرخ آستین ان | خاکستر دیده بر جبین ان
جز زهد نه هیچ در سرشتش | جز سجده نه هیچ در سرشتش
رخ لاله و ماند از خوی شرم | لب آبله کرد از دم گرم
برق نظرش چراغ امید | تیغ نفسش فروغ جاوید
بنهاده بر آستان تحقیق | قفل ادب و کلید توفیق
در چشم تعطفا خطار رضایش | بر فرق قدر گل دعایش
در بستگی چنین قضائی | دارد دم او گره گشائی
این مشکل بگیرد از دم او | وین غنچه گشاید از دم او
گر بخت جوان بتابد این نا[م] | از پیر طلب کشاد این کا[م]
چه پیشه بود ازین نشانه | گنجید درین حریم خانه
پیداست که چون شب شبانگاه | گوید سخن امید در راه
شب چیست امید جانگداز | خلوتکده خیال بازان

چون باد بسینه پا قدم زد | بگرفت ره طلب شتابان
در سر تگ و پوی آن بیابان | شب تا بکی ریگ چون ستاره
افروخته شمع صد نظاره | نی صد تگ و پویه طلب زیست
شب گردی عاشقان تخیست | پوینده بگام پر خروش
آمد بخرابه جای درویش

از پرده نشین رخ [illegible] | نظاره کنان به پرده [illegible]
در بیرون [illegible] | درویش دلی به هم [illegible]
چون کرد برآستانه [illegible] | آسوده از ان [illegible]

[illegible]

در معرکه چون گلی که رحیب
گلزار تو دولتت از نشست
دانم که شکست تا نباشد
جمازه گمران دریاه کهسار
کوهی بکن و درکه میان زار
این دم که تراست باده در جوش

این پایه ستون آسمانست

آویخته دل ز تار خورشید — آگاه ز شیروان امید
ناگه چو سحر دم صفیر زد — وز کلبه صلای مرحبا زد
کای بخت ز شیر وی برون آی — تا چند برون در درون آی
بنشسته حریف گرم در پیش — لبیک زنان به بانگ درویش
دریافت گلی نیاز در دست — بر گوشه نطع خاک بنشست
در شوق تهی سبوی در بند — با رشته خرقه کرده پیوند
چون رشته سری خرقه برگرد — زنبیلیان سر رشته در گرد
کای خاک نشین سپهر بینش — نیسان بهار آفرینش
گر گوهرت صفا فزاید بیش — پندیست بشاه نزل درویش
چون آمده بهر روزگاری — از پند فشان منت نثاری
از باغ خرد که کرد رستت — گلدسته تو دهم بدستت
وانگاه گشود لب بپدرز — انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق — اقبال برافسرت ز عشاق
دانم بشکوهت آدمی نیست — در دانش و بینشت کمی نیست
دانی که ز قدرت الهی — ظلیست بزرگ پادشاهی

[illegible]

هم دست گشاده دار و هم دل
زین هر دو خزینه قفل بگسل

ساقی شو و آبگینه بگشای
اول دل و پس خزینه بگشای

گنجینه تو گشاده خشم به
قفلش بکلید مهر و کم به

می مخور و در خمار مباش
مستی کن و هوشیار مباش

بر بام برآ و مست بخرام
زانسان که پا بلغزد از بام

چون کوزنی ببام درگاه
یاد آر ز ناله سحرگاه

با غیر مکن آن ترانه سنجی
کز غیر چو بشنوی برنجی

این دور زلست می بیاشام
زانسان که نیفتد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش
در جرم نظر کنان حکم باش

گر جرم تو هست در پذیرش
ور از دگریست سختگیرش

بیدادگری ستم نهادست
تو در گذر این نه داد است

از پادشهان ز داد پسندند
نی آنکه ز بیداد پسندند

تو خفته و عالمی به بیداد
داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان مکن باج
مسکین نام برآورت بتاراج

شاهان تاجوران که تاج بخشند
صد قافله نقد باج بخشند

[illegible]

تو شاهی و صد شمار داری
با خلق هزار کار داری

اکنون که ترا جهان نثار است
با خالق و خلق هر دو کار است

آن کن که شود رضای هر دو
خلق از تو و خالق از تو خشنود

[illegible]

ای گوهر تاج و پایه تخت
دانی چه فضاست در دل بخت

[illegible]

شیرینی ملح و تلخی پند
کین تازه نقش کرد و چنین چیز
یاد و سحر رسید تا همه دش
از انگشت امید خوش لست
تو ید کلاه گوشه لست
تلخی سخن ببین که چند است
چون باده تلخ سود مند است
گر ره رود کند دم گرانی

خلقی ست برشته گرفتار | سررشته بدست تست هشدار
از سخت لبیست در سهست سنگ | وز تنگی چشم خانه ات تنگ
ایام باین همه درازی | تنگست تو تنگ تر چه سازی
هست از نظر بلند و پستت | تنگی و کشادگی بدستت
خواهی بجهان بسخت میری | مخراش جهان بسخت گیری
آن ساز نما که چون نی کوس | خیزد ز جهان نفیر افسوس
بر نطع ادب نشین و بگذر | این مهره گل بچین و بگذر
پیرایه سند سکون باش | در خانه عافیت ستون باش
صد شمع به پیش باد میدار | وز روز پسین بیاد میدار
یک چند ادب طراز دیرین | آمیخت حدیث تلخ و شیرین
آمیخت در آن شب تب و تاب | اهلیلج تلخ را بجلاب
وانگه بنظر نواخت او را | بشگفت شگفته ساخت او را
هم جوی بلاله زارش آورد | هم آب بجوی کارش آورد
پس باده ز رنگ و بوی سیب | با او دو ترنج داد و یک سیب
این تحفه بیاد گار برگیر | سرمایه صد بهار برگیر

از غنچه نسیم یاسمن را
بگشاد چو از رحم جنین را

هم نکهت سا سحر به بستان
هم مروحه زن صبا به بستان

دریافت بهار نازپرور
آبستن لاله غنچه تر

زان تازه سهی قد و گل اندام
بشکفت سمن بری بهنگام

بر داد ترنج او بهاری
افتاد ز نافه اش غزالی

والا گهری گزارجمندی
در نام پدر به بند بلندی

یکتا گهری که چون کشد اوج
دریا شود از وی آسمان موج

شاه آمد و دوست کام بنشست
در بزم به نقل جام بشکست

هم تاج بر آسمان بفگند
هم ناصیه اش بر زمین بند

در داد صلای کامرانی
بر خواند جهان بهای

نزلی که بشد به تنگ در رنگ
گلشن بهر بساط شد زمین تنگ

خوانها همه نعمت جهان ماند
خوان بر سر خوان آسمان ماند

چون جنبش بگذشت سالی
نخلش بگرفت اعتدالی

تازه از گل نوبهار آمد
گلش چار چمن نثار آمد

بشکفت دلش به نور دیگر
بر نور فزود نور دیگر

نی ز کاوش نشتر درد
ور الماس ده خیال
مرهم کافوری سخن

دانا کنشان پیمانه
زین گونه طراز داستان
کاو رنگ نشین نی یعنی

نظارهٔ شمع انجمن کرد — فالی زد و نام او سمن کرد
امروز بجلوه چون تذروست — نوخاسته دلفریب سروست
زان صبرگداز فتنه در دهر — برخاسته فتنهٔ بهر شهر
افسانهٔ عشق او بهر سوی — دیوانهٔ حسن او بهر کوی
برخاسته آتشین بهاری — پیراسته نازنین نگاری
در آرزویش نشسته شاهان — جان برکف دست وصل خواهان
ای آنکه دو دیده باز داری — یا خود ز نظاره راز داری
دریاب که دیده را نظرهاست — در هر نظری نهان اثرهاست
این از نهفت یافت نتوان — وین مغز درون شکافت نتوان
خوش وقت حریف دیده فرسای — بر تارک آسمان زده پای
از همت او دو کون نیمی — سهمه اطلس چرخ در گلیمی
یک گام اگر نهی ز نو دپیش — ملکیست فراخ دلق درویش
هر رقعه ازو نشان والا — هر بخیه حساب ملک بالا
خواهم سحری شوی خرامان — از جیب گرفته تا بدامان
یک پرده دل اگر شود فتح — بینی که چه تنگناست این سطح

[illegible]

ای عشق چه واشتی بجانم | کافروختی آتش نهانم
بس بود به سینه شعلهٔ آه | صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدی بگویم | آخر که نمود ره بسویم
چون بی خبر آمدی درونم | از چیست که پا نهی زبونم
ای سنگدل از چه رو بناکام | بر شیشهٔ بخت من زدی جام
من تاج و سریر بر فگندم | تا درد ترا بسر فگندم
ای شمع تو کیمین من علم چیست | من خاک نشین بمن ستم چیست
ای دشمن جان و بخت من هم | من سوختم از تو بخت من هم
چون کوس بلا زدی بنامم | چون تنگ جهان شد بنامم
ای چرخ بمن چه بر شکستی | دانم که بفتنه عهد بستی
شیشهٔ تو بجان سوخته ریختی | اکسیر تو خاک شد بیختم
ای کوکب بخت چون کند | سنگ زده آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم | بر خاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه داری | فریاد ازین ستیزه کاری
از عشق نبود این گمانم | کاتش فگند بمغز جانم

[illegible]

نشتر برگ نهفته بست
جانم بخیال سعف نشست
در روز نخست گشت نا سود
زخمی که زدی بجان برخود
تا ناوک فگند چون کس بود
کس تیغ نزد چو من کسی را
بیدرد بیاد درد نیاز
تا دیده زدی بسینه تیغم

بس آن محیط چون لغاطید — کین شیشه مرگ بر پیچید
بس آب بخاک غم در آمیخت — کین باد در آتشم در آویخت
بس شام بروشنی زدودند — کین صبح ز خاک شب نمودند
بس شیشه بجان دل شکستم — کامد گهری چنین بدستم
عمری بفنا قدم فشردم — کین دست بداستی سپردم
در خانه چو روشنائی هست — دلرا بدل آشنائی هست
پیداست که چون دو دل بسوزند — از هیچ دو شمع بر فروزند
بر آه ز ناله تار می بست — صد پرده بروی کار می بست
گه درد دلی بباد می گفت — گه نقش غمی بیاد می گفت
چون مست می شبانه میگشت — آشفته برون ز خانه میگشت
مژگان بجگر نگار می بست — در پرده خیال یار می بست
سر زد سخن ز پرده بیرون — سیداذ نگار کرده بیرون
سودای درون ز جوش میزد — وز جوش درون خروش میزد
می بست طراز خون سخن را — میخواند لنفس نفس ذن را
کای شمع یگانه ام کجائی — آتش زن خانه ام کجائی

گر نیست بهشت خوی تا ساز — همخانه کنیم به بستر ناز

در کوی تو آیم و ز سر گرد — جاروب کشیم ایمن و سر و

با وصل تو گر درون نیم شاد — پاس تو برون دهم به فریاد

هم تنگ خودم اگر نه بستی — هندوی توام به بت پرستی

شمع تو در انجمن نسوزم — آتشکده تو برفروزم

فی الحال سر نیست بر ز بام — گم به بهمان بید خواهم

هر چند به هر بت نشستم — بگذاشته بت ترا پرستم

حسنت به هزار جلوه در پیش — من بت بپرستم آه ازین کیش

هر جا تو بدل شوی نگه بان — من بت چکنم بده خود انصاف

در بتکده تا ترا پرستم — بت بر سر برهمن شکستم

من بی تو بنالهای خونی — تو بی من خون گرفته چونی

من بی تو بخاک ره مژه باز — تو خواب گزین به بستر ناز

من بی تو دل بباده انده — تو فارغ ازین که بیدلی هست

من بی تو ز خون دیده گلنار — تو خنده زنان بصحن گلزار

من بی تو بخون کشیده دامان — تو رفته به لطع گل خرامان

برخود بحال میدود ببیت در پایه عشق که دیده که دوست تا بر کنار از فروغ تی این دو چشم بیدار دارم نی و صلا درشکیب آنکست گرمه فرو امروز که بر زکست زانسوی تن نجاست یک شراره زین سوی بسوخت صد ستاره

اتفاق زبان رونق
شوق من با شاه پیدا کردن
عشق من بیان
اتحاد با بحر کامل
صاحب سخنی که دم بدم بست

گویند ترا که هوشداری	خرگان نگه فروش داری
آئینه دیده رو برو بیت	پرورده هوش سو بسو بیت
آنانکه کنند گفت وگو عشق	گویند که خیزد از دو سو عشق
از کشت تو خود جوی ندیدم	وز برق تو پرتوی ندیدم
چونست که حال من نپرسی	از من ز خیال من نپرسی
هرگز بنویسیم سلامی	هرگز نفرستیم پیامی
عشق تو با آتشین زبانه	از هر بن موزند ترانه
افسون پری بسی دمیدم	هیچ از تو پری نشان ندیدم
چشمم نگرفت از رخت رنگ	از گوش در آمدی به نیرنگ
با آنکه درین مقرلش هوش	عز دیک هم آمد دیده وگوش
گه گاه هم به پرده خواب	بی تابی من بیا وری تاب
تا درد و محنت دفینه دارم	آتشکده ها بسینه دارم
هر شب من و تازه آرزویی	تا صبح رساند از تو بویی
ای شاه عشوه ساز چونی	معشوقه عشقباز چونی
زین درد که غائبانه ورزم	دانی که به پرسشت نیرزم

[illegible]

عاشق و معشوق ١٢

عاشق جرسی که بر فغان بست | معشوق همان جرس بجنبانید
عاشق طلبی که بی سبب دید | معشوق همان طلب بخود دید
عاشق قدحی که در جگر زد | معشوق همان قدح بسر زد
عاشق خلشی که در نهان یافت | معشوق همان خلش عیان یافت
عاشق شغفی که کرد بنیاد | معشوق همان شغف در دل داد
عاشق لقفی که از جنون ریخت | معشوق همان لقف در دل ریخت
عاشق که شعله کش یافت | معشوق بدل همان عطش یافت
عاشق قدمی بشام غم زد | معشوق بره همان قدم زد
عاشق جگری که عرق خون ریخت | معشوق همان جگر برون ریخت
عاشق المی ز غم ترا دید | معشوق همان الم ترا دید
عاشق سببی که در سر انگیخت | معشوق همان سبب برانگیخت
عاشق رقمی که بی نشان آنجا | معشوق همان رقم در آنجا
هر ناله که گلعذار میکرد | در عاشق خسته کار میکرد
هر داغ که آن نگار میجست | بر سینهٔ جگر فگار میکرد
در عشق به بین و پایهٔ او | خورشید آنکه گرفت سایهٔ او

بر ناله سرزار ناله بی صبرست
مسکنت زار ناله [illegible]
از سوز کر این نایه سازد
فی کشش کنند بهم کرد ست
آن کیست که می کشد به تدبیر
تا عاشق کند ز مشد زیر پیر
وانذر کفتن کیست ساعدت
از خنده کیست ساعد من
ور تاز سرگی کردار عادم
ذوق نگار که برفته ز نشانست
چنین شد و دل [illegible]
دارد ز که [illegible] ز آزار
ور تاش کیست [illegible]

قوله عاشق قدحی [illegible] قوله عاشق جگری [illegible] قوله عاشق سببی [illegible] قوله [illegible]

اگر میوه بپختگی شود زرد
زین میوه درین طرب که زرد
خامست نهاده روی بر زرد
زان سوخت ز نادر و درد پر ریم
خونین شده شان ز دل چو طوبی
خاری که خلید پای فرزند
در چشم پدر شود جگربند
زان مادر مهربان گردانی

شعله بهاری شد ی بهار پرورد
جادوی که میدهد بهار پرورد
این تا بچه بیست و پیش
گر کیست برد فنا و سیاه
حیران منم نشسته وایه
در جیب گمان سری فرو برد
گلگونه رخی برنگ دیو برد

تنها نه بدل خلد کزان سوی
دارم خلشی بهر بن موی

میگفت چنین و حال میکرد
بیننده جنون خیال میکرد

مجنون شده از طپانچه پاره
اشک آمده تا بگوشواره

بسیار ز پرده تار افتاد
تا پرده زردی کار افتاد

از بسکه چو رشته مو بتافت
سررشته کار خویشتن یافت

دریافت ز مهر کیست این سوز
اندیشه کیست شعله افروز

این زخمه که میزند برین تار
در پرده نهان که میکند کار

بوئی که رسید در دماغم
بادی که وزید بر چراغم

از بهر تسلی دل زار
میداشت کشیده نقش دلدار

از بهر شکیب جان بیتاب
بیدل بسراب بود سیراب

میداشت مقابلش نهانی
میگفت بهذیان جانی

کین نقش نه نیست دل نگارم
کز بر همنیست یادگارم

از دیدن او طرب فزاید
در رشته جان گره گشاید

در بتکده خیال هستم
بر نقش مبین که بت پرستم

در مانده بجو چو نقش دیوار
حیران پرستشش پرستار

[illegible]

گر چشم تو دید نوبهاری | با گوش تو پر شد از نگاری
گیرم به نگار نوبهارت | بیندم ز بهار تو نگارت
آشفته چنین چراست جعدت | آشفتگی این نه بس بجعدت
در تاب مشو که ریخت آبت | در طره بس است پیچ و تابت
خود این همه چیست خسته جانی | بگذار که چشم ناتوانی
چون غنچه مپیچ خویشتن را | تنگی بگذار پیرهن را
در جلوه بس است بانگ خلخال | تو نیز مکش فغان ز دنبال
جادو لفنان بدلفریبی | کردند بسی سپند دودی
افسانه برفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
ماندند زبان مان بجوری | از آتش کس نخاست نوری
از قرعه زنان و فال بینان | رفتند ره خیال بینان
گفتند پری نشست در وی | در آینه خویش را نگر دید
یا وه که بخواب او در آمد | کین شیفتگیش در سر آمد
تا کی بدید همنشینی | بنشست بدر بدر
کآیا چه فسون بزن اینست | تیز تک کدام و شین ست این

هر کس که بعشق در نماند | پیچ و خم چشم عاشقان چه داند

افتادن طشت دمن از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر و بیچارگی در چاره سازی زن

ای محرم شادی غم عشق | نظاره گشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا بانجام | دانی چه بلاست عشق خودکام
برق شب عشق دلفروز است | گه وصل و گهی فراق سوز است
در هر جگری که خانه اش ساخت | از هر بن مو شراره شش
زینجا که نشسته بر سر بازار | دستان زنیش بچاره دار
زانجا که بغم شگفت نتوان | آتش بحجاب نهفت نتوان
تا گه ز فسون پرده سازی | بی پرده شد آن خیال بازی
سروی ز سمنبران همراز | کایام چو او بحسن کم زاد
دائم بدر او نشسته دمساز | همخانه و همزبان و همراز
روزی ز شب دمن شگفت | آهسته بمادر وی گفت
کای بانوی کاخ شهریاری | ای خاتون سر پرده داری

ناگشته هنوز پیچ و ...
آن مرد بدرد و جهل ...
کو در نهفت از طبیبان
حرفی که بدو سزای گفتن
دائم ز سر و بدل نهفتن
آن لعبت نازنین بخانه
انداخته قرعه فال ...

همزاد به بانو این خبر گفت — بانو بمجنون بدبخت برگفت
برخواند بدو مهربان را — گفت از غم عشق بیجان را
کان گلبن نورسیده من — پرورده بآب دیده من
بیچاره بجور عشق بیجان — دانم که مگر نیست بیجان
گر در پی که بران پری نژادست — در بادیه عیش وی به بادست
از گریه لطاره بسته — چون دیده مجنون ال نشسته
در رفته نبر گشش فسونی — از پا شسته چشمه اش بخون
بربسته بخون دل نگاری — گل کرده بتازگی بهاری
عشق ار چه نگفته با خبر است — رسوائی عشق بد بلائیست
نگشت زخال این سیاهی — در دوده دودمان تباهی
خورشید در آتشم چو نعل — یاقوت کشم برشته لعل
لیکن چه کنم بنام و ناموس — کین عشق ببام برد ناموس
کی داشتم این گمان که دست — از بام فلک بنیفتد طشت
اکنون که فتاده شیشه از طاق — از بلبل ملامت است آفاق
هیهات ز بی محال کامی — دیگر من و نام نیکنامی

[illegible]

یک سو شبنم آرزو درودست	وان هم بلف خزان کبودست
آن سرو هنوز نوخرامست	واین میوه تازه نیم خامست
مادر پدرش بخلوت راز	گریند ز نصیحتش باز
گشتند بجان انیس اندیش	ای شکر نور دیده خویش
کای چشم و دل چراغ دیده	آرامش جان آرمیده
کلک تو رقیم میکرت را	ابرو صد فهم گره حیرت را
هست ... بجان نوازی تو	آگه ز خیال بازی تو
این شیفته جان و دل که دار	وین ... سنبلی که داری
دانی ز سر و بنا گفتن	وز پرده چشم نا نهفتن
زین ابر بقصر ما هوائیست	زین پرده بگوش ما نوائیست
زانجا که نظر بدل اسیرست	از جوش هوس گرانگزیرست
تقدیر که کشتها درو کرد	هر کار بوقت خود گره کرد
دانی قدری شکیب باید	گز موی بمو گره گشاید
صبر تو تو را گره گشا بس	پرهیز بدر تو زود آبس
زین زود گرانکی کنی بس	صیدی تو شود بپای خود ...

[illegible]

هنگامه طراز باشد این از | خلوتکده بر نتابد این راز
بر آتش اگر بیفگنی عود | بویش بباغ بر دهد دود
چون گل بشگفت در گلستان | مرغان بنوا زنند دستان

گلگشت گلستان گل ورد سنت لاله زار جگر و حسب و نامه آتشین حرف بیان مرغان زرین بال نشستن و مقصر دیدن پرواز دادن

باد سحری بشاخ سنبل | زین گونه بنفشه ریخت بر گل
گر بس که دل گل از غم آشفت | از شورش فتنه عالم آشفت
صحرا ز غم شبانه دل تنگ | از خانه بباغ کرد آهنگ
تا بو که بیش گشاید از باغ | بر لاله نهد سیاهی داغ
آمد بجگر گداز ناله | بر سبزه فشاند همچو لاله
دیوانه دلی از آن صنم داشت | دیوانگی بهار هم داشت
هر جا گل و بلبلی بهم دید | دل غرقه بخون از آن صنم دید
هر برگ گلی که در نظر رفت | همدست ترا زشته جگر رفت
هر شاخ که از صبا خمیدی | بر دیده او کمان کشیدی

ناگاه ز جانب سر اندیب / کز خلد برین گلش بر طیب
مرغان ز قطار پر گشاده / زرین پر و بال بر گشاده
در صحن چمن چو گل فشاندند / مرغول بلبلان گشادند
از حیرت این شگفته بالان / مرغان خیال مست نالان
مرغان خجسته پی به تدبیر / صد رنگ چو طایران تصویر
دل گفت به تیزی چنگ غلامی / تا بر سرشان فگند دامی
مرغان هنرآن کمین گه باز / گردند ببال بخت پروان
زان تیز پران گسسته پیوند / مرغی ز میان فتاد در بند
صیاد که صید او هوس کرد / از دام گرفت در قفس کرد
ز وگرمی تو آتشین نفس را / آورد به پیش دل قفس را
بگسیخته زر دو نالهٔ زار / گردند بهم دو نوگرفتار
شد مرغ بعاشق نوا ساز / چون کودک نوسخن هم آواز
گاهی سوخته جان و دل ناکام / مرغ تو اسیر این غم
با الم قفسی ست سخت ناساز / او در قفسم چه می کنی باز
ما و تو دو نو اسیر جانیم / مرغان گسسته آشیانیم

گویند که چون تو در زمانه
کس نیست ز عاشقان فسانه

امروز بباغ آفرینش
رنگ از تو برد بهار نقشش

در انجمن نظر پرستان
از عشق تو سینه شد دبستان

هر مرغ که در زمانه نشست
منقار بپرداز ترانه نشست

وا می نگران دلی بجائی
خواهی خبری ز دلربائی

خط تو رسانمش نهانی
پیغام تو گویمش زبانی

بگرفت نی از همه کناری
بنشست بطرف جویباری

چون سینه شگاف کرد خامه
انگیخت سیه یکی فراق نامه

کین نامه بنام جان نوازی
کاندوخته بهر درد و هر رازی

در هر دل کوه ازو صدائی
در هر خم سوز و نوائی

با سینه بناله آه پیوند
با تار نظر نگاه پیوند

تا طوسه بماهی از شرارش
هر عضو ز هر مرغ از بهارش

خون گشته کرده بیاد هم جگرها
بی سعی میان نجیب نظرها

از مرغ بهر چمن نیازی
از نیل بسوی دمن گدازی

ای از بت چین ثبات برده
صد نقب بسومنات برده

در پرده در دریده پردگی من
ای کرده نقضه عشق ساری
من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون ترازی
با غمزه سپرده سینه کاوی
ای از تو برانگیخته آهنگ
افتاده ز صد هزار فرسنگ

دیوانه ام از بهار حسنت
جز نیست بروزگار حسنت
رنگ از رخ نو بهار برده
روی تو چمن بکار برده
از جای بلند ناوک انداز
ای غمزه بر فلک بصد ناز
چشم تو ز ابروان فلاخن
ای کرده بمرغ دیده من

دارم بهوای تو بهاران   آتش چمن شراره باران

انداخته سایه‌ام به محفل   دردا ز روی بهشتی ها اهل

تا بوی تو رفت در دماغم   از بوی چمن بود فراغم

مویی شده‌ام ز ناتوانی   مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال روبرویم   در جنبش شوق مو بمویم

هر چند همه جهان خیالی ست   در خواب خیال ما مثالی ست

خود گو بخیال چون شکیبم   خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز دود دل سخن گفت   وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه عاشق   نی طرح فراق و نی وصالش

در گشت مرا نشاط پیرو   گویند که عشق نیست آن درد

عشقم که نصیبه ایست ز ورش   نامش نشنیده بود هر کس

این شعله ندانم از کجا خاست   کز بهر من بسوی من بلا خاست

زین گونه که سوختم بصد سوز   گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم   از عمر چگونه بر شمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست   صد خنده مرگ بر چنین زیست

تابان پیش که شمع گل فروزد | ق پروانه و عندلیب سوزد
بادی تو رسید بر چه اسم | بوی تو زند بهر دو نا نسیم
هر با تو فرق بت شکستم | زنار پرستش تو بستم
زین پیش اگر نگه داشتم چو ... | بودم ز شکوه حسن خاموش
از صبر و دل و خرد گذشتم | بگذر که دگر ز خود گذشتم
عشقت ز خودم ربود دریاب | دریاب مرو ز رود دریاب
دریاب که دود من ز جگر خاست | وز هجر تو موی شعله بر خاست
دریاب که خاک خورد خوابم | آتش به دماغ زد جنونم
دریاب که شعله‌های آهم | آتشکده کرد بارگاهم
گل در کف و خار در جگر بید | صندل همه باغ و درد سر چند
عمریست که انتظار بردم | صبری و دلی بکار بردم
اکنون که شدم ز عشق بیدل | نی صبر بجای ماند و نی دل
آن صبر که بود همعنانم | برتافت عنان با متحانم
آبی که فسردی آتش و بیم | شد سنگ و فتاد بر سبویم
بادی که بهار دشت جانم | شد صرصر و لرزه خزانم

خود مستی و چشم مست داری / پر شیشه و سنگ دست داری

گر با شیشه مراد ما هی بحفل / ور سنگ زنی بشیشهٔ دل

دانم که بود بروزگارت / در دست کرشمه اختیارت

دانی که بود بخسته پیوند / لعلت بچو من زمردی بند

ما و تو و نقش یک نگاریم / ما و تو و نخل یک بهاریم

گر از تو نظر بگیرم دم رنگ / ریحان بگلی نشاست همرنگ

گر دیده بدیدنت دهم آب / نرگس بسمن نخوشست همخواب

من اختر آسمان نیم ام / بپذیر که دل بشاه دادم

دریاب که بر وصل انتظارت / ای جان و جهان همه نثارت

بنگاشتمت بخون کتابی / بر آرزوی گل جوابی

این باده که بر سمن چکیده / خونیست ز دل بسوی دیده

این دوده که زد رقم بخونم / دودیست ز آتش درونم

این نامه که عنبر نگارش بیست / گلدستهٔ نوبهار عشق تست

این خط که روان نهفته راز است / از دل بسوی من نیاز است

این نغمه تر که در تو دست / یک ناله بصد هزار درد است

[illegible]

جادوی فسونگری بیان بند
زین گونه دو نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامهٔ راز
چون طایر شوق کرد پرواز

او نامهٔ عشق بسته بر بال
صد قافله آرزو ز دنبال

همچو دره هوش شتابان
هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که ز نامه گرانبار
از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز
هم جلوه و هم تک و هم آواز

چون برق هوا نورد گشته
چون صاعقه تیزگرد گشته

بر قصر درون رسید سرمست
تختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را
دردیده در نظر کند صنم را

در ساحت باغ دید پیشش
در گلشن و صحن چمن پدیش

آمد پر و بال سست کرده
خود را بنظاره چست کرده

بشکفت چو گل ز رنگ و بویش
بر سبزه نشسته روبرویش

مرغان همه بهر خرامان
پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرام مشی درآید
کاندر نظر درون درآید

ناگه ز درون خروش برخاست
گفتی ز بهار جوش برخاست

[illegible]

[illegible]

از اول نامه تا به پایان
هم نثر نگاری و فنون نهاده
گلزار خشت نوای هم زبان
هر سطر وی چو سبزه کل بیند
[illegible]
دیوان نظامی [illegible]
[illegible]

هم نظم بکام دیگر افتاده
آنچه نثر ز نکو بهاری
در سایهٔ سرو جویباری
بنگاشت ز سوز دل پریشان
هر حرف سواد اضطرابی
وان نامه چو آتش بست [illegible]

دارم خبری ز عشق بازی
از عشق نیال بسته رازی

پیمانه کشان لبش ز می جست
بر دست و دهن شکفته بنشست

گلبرگ ز نکته تر فشان کرد
منقار ز غنچه گلفشان کرد

کین نامه چو خود خیال بکشای
دیباچهٔ صد خیال بکشای

این نامه که آتشین بهارست
از نالهٔ تل کف شرارست

زان سرو بهار نوجوانی
دارم سخنی دگر زبانی

کای صبح شباب بر شب من
گلزبان رنگی هست بر لب من

من از تو در آتش و تو مست
دستی بدلم که رفتم از دست

سیرم لعنت ز زندگانی
کردم خبری دگر تو دانی

چون کرد من این سخن گوش
بر سبزه فتاد مست و مدهوش

بعد از نفسی بهوش آمد
خوناب دلش بجوش آمد

کرده از شرم نظاره پیوند
با هم نفسان اشارتی چند

کان سه که زنند در سرگام
تا مرغ رسیده را کنم رام

خود را همه بدان کشیدند
وز قند لبش طوطیان چشیدند

آنگاه بپای سرو بنشست
گلدستهٔ صد بهار در دست

مکتوب ۱۲

[illegible]

[illegible]

در سلسله موی جنون نهفته | در هر مژه صد فسون نهفته
در نرگس شان همه دورنگی | در آهوشان همه پلنگی
خودسر صنمان خودنماینده | بندگره و گره‌گشاینده
با خودسری این کرشمه‌سازان | وارد سر بجا نگذارند
آن نامه که نازنین رقم زد | وان شعله که از تنش علم زد
خواهم نفسی دهم گشادش | وز خون جگر کنم سوادش
عنوان سخن بنام معبود | کافروخت ز دل چراغ مقصود
طراح نگارخانه خاک | بنای گهرسرای افلاک
کرسی نه کاخ آفرینش | مصباح فروز طاق بینش
هر قطره ز فیض اوست قلزم | هر ذره از و سپهر مردم
زو نقش سپیدی و سیاهی | زو جوش و خروش مه و ماهی
کرد آدمی از خرد فلک‌تاز | وز بال بهشت داد پرواز
از من که بحیرتم فسانه | سوی تو شهنشه زمانه
از من که شدم بهجر پایان | سوی تو خدیو تخت اقبال
یعنی بتو از دمن سلامی | وز دیده بسوی دل پیامی

[illegible]

گوش همه بر فسانهٔ من
افسون جنون ترانهٔ من
زندان پریست خانهٔ من
دیوانه همه ترانهٔ من
آهم نفس ... جنون
در سایهٔ من پری رمیده
شوق تو ز صبر تنگ دارد
دیوار و درم بتنگ دارم
از هر طرف آتشم بپا دارم

بر من بهزار جان ناشاد
از نالهٔ عاشقانهٔ من

هم مادر و هم پدر بفریاد
حسرت کده ایست خانهٔ من

گل کرد جنون بروزگارم
اندوخت بلا بکیسهٔ من

آتش زده عشق در بهارم
آتشکده کرد سینهٔ من

با وصل تو گر نیم هم آغوش
زین شعله غمم که سر بلند است

هستم بخیال وش بر و دوش
چون شعله شراره ام سپند است

هر شب ز غمت بصد تب و تاب
هر روز بجان حسرت اندوز

تا روز بر آتشم ز مهتاب
در بسته بخانه ام سپیدروز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست
بر خانه نشاند اضطرابم

دیوار و درم بجنگ برخاست
از بستر گل رمیده خوابم

لب تشنه بود چمن بجویم
خون میچکد از گل جنونم

هر دم بهوای تست دمساز
هر موی زگیسوم بپروان

گر قطره بریختم چه تدبیر
گر شوق تو ام گسسته زنجیر

مو کندن من ببین بدین رو
کز خود نگذاشتم سر موی

منگر بنگاهم بسینهٔ ریش
من خود بنگاهم بسینهٔ خویش

[illegible]

تو دیده کشا بدلربایان | چشم تو بگو نه نیست شایان
مخراش دل بلاکشم را | از پنبه مکاو آتشم را
جانا تو کجا و آتشین دل | این شعله به بیدلان فروهل
رحم آر بجان بیدل خویش | مگذار غزال بسمل خویش
عشق تو رسید رو برویم | شوق تو کشید مو بمویم
عشق تو که جان من تن اوست | در هر بن مو نشیمن اوست
در عشق دلت صبور تا چند | این باده و فسون دور تا چند
دانی که ز عشق داستانهاست | در هر ز عاشقان نشانهاست
من خود ز غمت دست رستم | بو بیت کشیده هست رستم
نخست ز ساحل [illegible] | من تشنه لب و تو بحر [illegible]
در حسن من و تو هردو نوخیز | با هم تو و شاخ گل دلاویز
در [illegible] باغ [illegible] | سازند قرین به پایدار
هر جا که شود جلوه شمشاد | همسایه نشست سر آزاد
ای نخل بن تو [illegible] پیوند | شمشاد تو بی قرینه تا چند
ما و تو دو در بحر زادیم | دو اختر آسمان نژادیم

خوش بود ز وصال کام گیرم
وز ساقی عشق جام گیرم
زان باده که برفشانی از جود
از جرعه او این شوم مست
دیباچه شوق [illegible]
اینست که یافت نقش [illegible]
چون مرغ [illegible] بال سازند [illegible]

بودند نهان قرین یک پیش
کانکس که زدود ماه شاهی
جولان ده رخش کجکلاهی
میخواست ز عهد و نسل پیوند
میکرد درستی بهر پیوند
مزدوری صف نخجیرداران
میرفت ز شهر شهریاران
میداد نشان که در فلان روز

دل کاوی مهر و کینه میکرد / جاسوسی این دو سینه میکرد
دانی غم عشق و دل چه راست / بوی می و عشق بوی نفاست
مشکل بود این دو را نهفتن / چون شعله به تار پنبه خفتن
بنشست شبی بخلوت خاص / برگفت به محرمان اخلاص
کز رسم جهان گذشت نتوان / وز راه زمانه گشت نتوان
این چشم و چراغ زندگانی / شب تاب خجسته لعل کانی
خواهم که بطالع دل افروز / دیگر شب همسری کند روز
از چشمه اگر جگر کنم سیر / نی زود درست نی دیر
برخواند صفت صد نشین را / اختر شمران تیزبین را
دانا نگران بچشم شب تاب / در دست علاقه اسطرلاب
کرد از نظر دقیقه دانی / نظاره شعری یمانی
بس دیده بدیده شد فراپیش / تا ساعت سعد شد گزینش
گفتند به بخت بخت فیروز / در ساعت نیم روز نوروز
سازند دو نخل تازه پیوند / آمیزش گل کنند با قند
این عهد همین نگار بستند / آیین همین قرار بستند

معشوق بچشم خود گزیدن
وانگاه بعشق آرمیدن

در عرصه سوال ایستادن
وانگاه عنان ز دست دادن

دل را ز خیال گلستان کرد
زین بیش چه بود اگر توان کرد

عشقی که چنین کند بجان نیست
با او همه عمر میتوان زیست

این عشق خوشست پرده انداز
از پردگیان پرده ناز

کمتر بود این فروغ دیدار
در چشم دریده های بازار

گر درنگری بچشم نیرنگ
گلهاست بباغ عشق صدرنگ

نشاط گلی نسیم عرائس ریاحین در چمن ساز جهان بها نمودن و جنبیدن موکب نل جانب شهر بنوال و دامن دوست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

چون اندهم باد نوبهاری
گل بر سر شعله زد تکاری

بر دست صبا نگار بستند
پیرایه نوبهار بستند

دوران بهار رنگ بود
گلدسته بدست آرزو داد

گل کرده بهار عشوه سازان
جوشید دماغ عشقبازان

سیراب هوا چو سبزه دانا
دوران چو مزاج گل توانا

گلها چو بت لعل رخ نموده
بتخانه غنچه در گشوده

از سبزه آب داده زنار
برگردن دوش بسته گلزار

فواره غنچه آتشین جوش

از خط اصبن تا به پیدر
انباشته شد به زر و گوهر
از زیور و زر کشیده چیزی
دریح که زوال تبل ......
دریا در یا ...... زر
صحرا صحرا ز مشک اذفر
کلبوی عبیر چیدمان ......
هر ذره بصد بهار تابان
آن دشت که صد چمن ......
خرمن خرمن ز زعفران ......
بوتیش ز چمن هزار چندان
میکرد و باغ عیش خندان
از صندل عود ......
و ز لعل ......
اکسون ...... چند رنگ در رنگ

مرغان چمن به یکسره رای
چون برهمنان به بیخوابی
زآتشکده باغ پرده ناموس
بلبل زگلو گشاده ناقوس
چون دور گل لاله جوش در جوش
ریحان چو بنفشه ...... دوش
برزد بنفشه تا به تخییل
کاشانه زنند جامه در نیل
در دیده دری چشم بلبل
زد میل سرمه شاخ سنبل
آب از لب جوی لخته پیوند
بر سوسن ده زبان زبان بند
از سبزه چو تر چشم بینا
مستانه هوا شکست مینا
هر گوشه گل ...... شاد
مرغ چمن گشاده فریاد
نرگس که بخواب چشم لبش
از جلوه باغ دیده مستش
هر بانه عروس گل به بالین
از خرده زر گرفته کابین
گل پرده شرم بر کشیده
بلبل ...... سر دویده
در مطلع این چمن بهاری
کاو در فلک به روزگاری
زان آن فلکش نخاک بوسی
آراست بهار نو عروسی
آهنگ ...... دکن کرده
صحرا زگل هوس چمن کرده
شد ساز بهار داده سامان
در سایه سرو گل خرامان

آهو پلنگان دشت تازی | پرورده سبزهٔ مجازی
از خیمه چمن چمن در و دشت | کاندیشه در دره و کلگشت
آن تازه نگاه هفت خرگاه | بگرفت ازین لباس تر راه
بگذاشت عنان رنگ و بویش | خود در پس آرزوی وصل پیش
نادیده براه کار بیکرو | نظارهٔ صد بهار بیکرو
بر سبزه و گل سمند رانان | میرد قدمی بسوی جانان
میبافت ز نافه گشت دوست | پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار و بوی باغش | پیچیده وصال در دماغش
میداد نسیم مژدهٔ یار | میکرد نشاط در دلش کار
میشد به امید بیبیان | میرفت سرود شوق گویان
صد بها بهار هم عنانش | وز بوی نگار مست جانش
میگشت بهر قدم در آن راه | امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان | تا دید سواد شهر جانان
افروخت دو دیده گرانش | افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپرده راه | بنمود ز دور جلوه گاهی

از چهره نقاب گل گشاده
آئینه بدست باغ داده

بحکمی چمن سمن شکسته
در شفقت چمن از بنفشه بسته
باغی چمن نهاده صد داغ
در جیب دری گشاده بر باغ
می آمد و گل ز دست میرفت
میرفت و نسیم مست میرفت
جائی که گل ایستاده میبود

والا پدر بزرگوارش — در پرده نشسته پرده دارش
بگرفت طریق میزبانی — در داده صلای میهمانی
از همنفسان و همنشینان — بگزیده پذیره را گزینان
زرین کمران ستاده هر سو — بر صدر بساط مرحبا گوی
هر تاجوری ز کشور خویش — زد گام طلب بلشکر خویش
شاهان همه پیش و پس رسیدند — آتشکده‌ها هوس دمیدند
هر یک شگفاند انجمن را — بنمود شکوه خویشتن را
هر سو بنشسته نازنینی — هر سرو قد گل زمینی
هر تخت گزیده تاجداری — بشگفته چو تازه نوبهاری
هر تاجوری خدیو دهری — آراسته مجلسی چو شهری
هر یک بخیال آن بصد جوش — کان مه چو فلک کشد در آغوش
هر یک همه‌یی تمام در سر — سودای خیال خام در سر
هر یک بهار رنگ و ستانی — مجنون بهار آن گلستان
وان گل چه چمن نگار در دست — دیوانه بر آن بهار در دست
ناگاه ز پرده شد خرامان — از نکهت گل کشیده دامان

[illegible]

آواز دهل شنید یک چند — کش دل به سخن گرفت پیوند

در پهلوی دهل ستاده چندی — از صورت او خیال بندی

دلخسته امیدگاه پیوند — کام دو ز شود دو سینه راند

گشتند بآن دو مشتاق — هنگامه فروز خیل عشاق

جادو نگهان لعشق [illegible] گام — در پهلوی دهل گرفته آرام

خود را بگرفته در طلسمست — در صورت دهل برآمده چیست

بر لوی دهن ستاده [illegible] — دریای دهن فتاده از دست

نگذاشت زبسکه ز فسون برق — در پیکر مردم و پری فرق

در جلوه حسن بجان بتاب — [illegible] پریانش کرده سیماب

میسوخت که [illegible] — فرقی نه ز دوست تا بدشمن

دیوانه شدم درین سرانجام — بر فرق ستاره بشکنم جام

حیرانم ازین طلسم و نیرنگ — ای بخت مرا بشیشه [illegible] سنگ

یارب در این طلسم بگشای — نیرنگ طلسم خانه [illegible]

ناگاه گشود پرده راز — [illegible] غیب پرده انداز

کای همه شناس مشتری را — کاینجا بنشان دهد پری را

[illegible]

[illegible]

گشتند بجلوه های گستاخ

[illegible]

مژگان بهزار غمزه انگیخت / ابرو بهزار عشوه اویخت

بشکست دو دل بکامرانی / پیوست دو خون به مهربانی

شد دیده و آرزو سبائی / ابرو و نگه پیاله و می

عشق شست آب زندگی کام / هم ساقی و هم شراب و هم جام

بی می دو خرد خراب میشد / وز رشک پیاله آب می شد

مستی بنظاره پیش می گشت / می غرقه بخون خویش میگشت

عشرت به پیاله نیز و چنگ / تا آنکه نماند شیشه دلتنگ

مستانه بعشق لاابالی / کردند دل قرابه خالی

بر عشق فزود مستئی / خود عشق به بین و مستی و

جائی که بجوش شد این دو مستی / خود فتنه کند دراز دستی

تا آنکه حجاب آرزو ساز / شد پرده نشین سرود پرداز

فتراک ادب ز دست دل شد / یکران هوس عنان گسل شد

تا جا بنگاه شد هم آغوش / گلدسته شد ستاره بر دوش

یکچند از آن کرشمه سازی / کردند دو غنچه بوسه بازی

بختی چو نظر ز خویش برخاست / گلبرگ حیا ز پیش برخاست

[illegible]

سیکرد نشاط خفته بیدار ناخن زنی بریشمین تار
چون چشم شکرلبان گلفام آموده بقند مغز بادام
بر تارک عشرت زمانه سیر بخت کرانه تا کرانه
رفتند دو گل ز پرده از دست خفتند دو غنچه لب بلب بست
چون صبح رخ سمن گشادند از باد در چمن گشادند
آئینه صبح عالم افروز بنمود رخ از دریچه روز
برخاست صبا سحر چو مستان در غنچه شگافی گلستان
چون صبح و نسیم دوش بر دوش برخاست سمن بگل هم آغوش
ریحان ترا ز نگار بستند گل از عرق بهار شستند
زان شهره جشنه بر کشیدند موکب ز پی تخنگ کشیدند
بودند شگفته روزگاران چون سرو و سمن بنو بهاران
شبهای جهان بسینه رفته هشیار نشسته مست خفته
در جلوه بخت کامرانان بر شانه فلک آستین فشانان
پیوسته بهم چو شیشه و جام بر نکهت شان دماغ ایام
راندند ز بخت کارها ماندند به مهر داستانها

چون شیفته فتنه دید پیشش
آمد بفسون در کمینش
کز راه برد بکمینش
لغزاست عدو بپای کوبی
بنشست بلا بجای خوبی
افتاد و قدم بچاه زنخ جهد
بجنبید مژه به تیر کاری
افزود گره بروزگاری
زان تیر نشد گشاده کارش

در دمدمه چاپلوسان
در منت نشاط خاک لبسان
بنگر که چه نقش برزد ازجا
دزدان بکمین خانه بی پاس
گفت ای گل باغ شادکامی
فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که هیچ کاری

جوشید ز بس جنون باغش — زد شعله صبحدم چراغش
عشاقش بفسون عشق شد بند — عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب دم فسونگرش گشت — چو جام شعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت — خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بجوی در سش شد — از دلبری گمی بموی در شد
زان شعله تفی نماند باقی — افگنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد — سررشته ز انتظام افتاد
والا خروش بحال بگذشت — طبع از ره اعتدال بگذشت
وز دود از گل نوبهار برخاست — وز ساغر می غبار برخاست
ز جوش فلک آبگینه داد — می ریخت ز آبگینه داد
زین سنگ که فرق ماه بشکست — هنگامه بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون — کردند بسی سفوف و معجون
یک چند دگر درین تب و تاب — جستند علاج از جلاب
زین هم همه یافت تن فراغش — بر فرق بسوختند داغش
عشقی که زهش صد فسون کرد — بر تارکش این گل جنون زد

این فضل که خوش بود درین درج / تا از پی عشرتی کنی خرج
چشمی بگشا بگردش کعب / در دفع ملال پیشه کن لعب
کل آن ز جنون نثار گشته / دیوانه و صد بهار گشته
طبعی بتمام یافت مایل / افتاد بورطهای هایل
گفت ای تو حریف بازی من / پیروزه بدل نوازی من
ما و تو دو مرغ یک بهاریم / ما و تو دو شریک شکاریم
دانم که بچون تویی درین باغ / دل شگفتم با لاله و لاغ
بر نطع قمارخانه وصل / صد گنج بآز زد و بهم حنظل
چون گوهر دستی بدل هست / گر گنج ز جان و از دست
وانگه ز پی قمار بازی / گسترده بساط فتنه سازی
بنشست و خزانه بگشود / راهی به قمارخانه بگشود
او ساده دل حریف پرکار / او خفته دماغ فتنه بیدار
بنشست نل و برادر من / در باخت حریف داد اول
چون نقش مراد دید از دو / نل شد بفریب خفته مغرور
کین قرعه بکام بود گردان / با نقش مراد جام گردان

تا مال و منال خویش در باخت
چون کرد زر مال و گنج در باخت
بر ملک نهاد نوبت کار
صد بازی تازه نقش ...
کان هم بفریب از نقش ...
بر هر چه نظاره دیده ...
چون گشت ازو ستاره بخت / در تاج او گذشت ...

کائل خردان صدر والا | دیدند چو دست فتنه بالا
کردند ملامت از قیاسش | گفتند از آن می خمارش
آئین نفس چو بود سرنوشتش | بیرون نشد این خط از سرشتش
این سنگ فلک بجام آورد | وین قرعه قضا بنام آورد
چون سوخته جنون بود | پند خروش چه فسون بود
بودند لطاره پیچ پالاک | در گردش قرعهای افلاک
چون عشق جنون بهم برآمد | طوفان بلا ز غم برآمد
عشقی که مآل او جنون نیست | شایسته حسن چه فسون نیست
بیچاره جنون بصد بلا دام | برفتند برادرش صلا داد
کردند بشهر و کو منادی | کین بادیه گرد نامرادی
زین ملک برون رود بیابان | تنها سپرد ره بیابان
دیوانگی بشهر بار است | دیوانه بدشت سازگار است
فریاد کنان برآید از شهر | فریاد برآمد از دل دهر
بستند بتیغ پیش ولیس را | با او نگذاشتند کس را
کس هم سفرش بجز دمن نه | هم جلوه سرو بجز چنین نه

در افسردن آن بهار خندان
انگشت گزیده گل بدندان

از جلوه آن برهنه پایان
مردم همه پشت دست خایان

دوشان قدح طرب نگون زد
قرابه عیش واژگون زد

ایام بکینه اش کمر بست
دل را کمر نشاط بشکست

در عین بهار چشمه افسرد
در گلشن بخت لاله پژمرد

روزی سیه از کمین برآمد
کز شب غم آتشین برآمد

از خانه او نهال چون رست
در تارک او گل جنون رست

شد خاک بخورد از ریشش
هم آب ببرد از رویش

بشکفت شگوفه جوانی
گل کرده بهار زندگانی

انداختن بادام پیرهن ابر مرغ و پرواز کردن مرغ بادام پیرهن ماندن او در آن دشت عریان

دوران که بصد طلسم سازیست
در پرده او هزار بازیست

از پرده این طلسم خانه
صد رنگ بیاورد زمانه

آمیخت نه زنگهای نه خم
آمیزش رنگ اوست سر گم

تا بادیه گرد گشت مجنون
در گرمی روی سینه تابش
جز آنکه کس نداد آبش
آن سر که گل بخت گشته
وان خواب گران بخت
آنجا همه چیست دام
در وی که گم شده ...

از شور دلی شکسته بخش
افتاده جدا از خود و ...
با هر که روان ...
ام خانه خراب ...
در کار دل ...

از آتش معده دود برخاست | گرد عدم از وجود برخاست
چون بخش روز سوم زغم برآمد | دود از دل اصیدم برآمد
ناگاه ومیغ غم شغب ناک | تفسیده جگر فتاده بر خاک
گفت الصبر چون ان نوبت | با این غم و غصه چون ان نوبت
چون جوش زد از درونه حشمیش | بر جانوری فتاد چشمش
مرغی که فریب دید نظر داشت | بر نقش فریبکار بال برداشت
مرغی که باضطراب می‌گشت | بر آتش خود کباب می‌گشت
پر داده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت | کان مانده درخور خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فکند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام | بل ماند خجل برهنه اندام
پروا نگرفت مرغ عیار | افشاند نوای تر ز منقار
کای سوخته بخت این چه فن بود | بیهوده چه دشمنی بمن بود
ای ابن عقل داده از چنگ | از پیرهنی مباد دلتنگ

گر شد سپهم رسیده اقبال
تخم ز سپاه فتنه پامال

از رنگ روان سپاه رام ام
در باد تخت گاه دارم

بستان نزن فرگار عشقم
نظارگی بهار عشقم

گفتم که بهار عشق دیدم
گلها بهزار رنگ چیدم

بود آن ز بهار عشق تو بی
وز دور نموده رنگ تو

یافتن نل و سیمگون ماهی بیجان را بر کنار رودی و به بوی جان بخش دمن شدن و بپیوستن و سیماب شدن

ای آنکه تربیت چشم بینش
تقدیر خط و خال آفرینش

هر ذره ز صنع انتخاب ست
هر لفظ ز معرفت کتاب ست

گر چشم و دل تربیت آن ببیند
ابروی تو نقش آستین ست

تا چشم ترا بیکجی زند برق
تیغ کجی ست پا تا فرق

زین منظر هفت پرده بگذر
وز دور نظاره کرده بگذر

خون کن به نشاط تلخ نوشی
به مستی نشست گر خروشی

این میکده جای سر زدن نیست
زین بزم سر بدن قدم زدن نیست

بیجان ... سیمگون ماهی
دیدان دو رسیده جان بیتاب
بیجانی تن کشید بر اوج
اهل جهان زده بر کنار شان موج
گفت ای تن این گل نشیمن
بیجانی این دو جان ور بین
ماهم چو این دو ماهی امروز
تا گشته با سبب تخت فیروز
دریا دیده بلا کشی مانده
تقسیده چگر بخاک مانده
بنگر که زمانه در چه کار است
کاتش زغم زچه بار است
بر خاک سیه بسوی یار تخت
ای ماهی بم آبروی یار تخت

آشفته دمن ز صبر مانده / ماه طرفش در ابر مانده

جان در پیش از قرار مانده / صبر و خروش ز کار مانده

چشمش ز سرشک ریز بی آب / چون چشمهٔ خشک مانده در تاب

نل هم ز حیات سیر گشته / بر رزم اجل دلیر گشته

از خشکی لاله غرق در خون / آتشکی گداز دل جگر گون

گفت ای ز امید مانده در بیم / بر کف بنه این دو لعبت سیم

از هر مژه دجله روان کن / چشمی تر از این دو خشک جان کن

در ریز و بشوی و برکران نه / در شعله کشش مزن ز برگ خم آن نه

من نیز برو دو بار رفتم / آلوده صد غبار رفتم

دست از لب جویبار شسته / تن را چو دل از غبار شسته

خود را بکشیدیم اینک اینک / پیش تو رسیدیم اینک اینک

نل گفت شکیب از این برید / وان سیمتن آن دو سیم تن برد

چون یک بی دو نفس از یکی برآید / جان در تن شان ز نو برآمد

دریافت بوی گل روانی / دیدند به خویشتن تازه جانی

کردند بدین خشک پدرود / رفتند سبک خرام در رود

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون دوست
تنها و چادر شکیبائی او دریدن و مار بودن
عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در هیچ رخ بهین و کرم روش / صد بو العجبی بهر نو روش
از راز جهان جریده بگشای / وز هر بن موی دیده بگشای
بینای خط زمانه می باش / حیران نگار خانه می باش
یک شعله ازین ترانه عشق است / یک نکته ازین فسانه عشق است
هر جا که درین ورق نگاریست / از نکته عشق یادگاریست
عشق است که تافته بهستی / دستی همه را بچهره دستی
سلطان ستم نژاد عشق است / آتش زن تخت داد عشق است
تا عام کند صلای خون را / انگیخته بخت مجنون را
چون عشق و جنون بهم زند جوش / آشوب بلا بود بلا کوش
نل آنکه ز حسن دیده ور بود / شاهنشه مسند نظر بود
چون عشق گسست از نگارش / آخر بجنون کشید کارش
روزی ز نشاط آن یگانه / آن در شب عاشقان فسانه

رو در دمن تا در پدر گیر
در پرده نشین پرده داری
بگذار مرا بجا کساری
چون شد دل ازین خیال بیمار
گر غم برسانت چنین ...
چون صبح کشید دامن ...
از سایه بخت تیره ماران
با دولت اغیان جهانت

بگرفت بغنچه جمعیت دامن
چون بهشت ده روزی کی بهار
تا کی ز گرفتن ...
با این همه بلا بلند ...
یک چند مرا گذار یا من
خود اگر ...
در بند نسیم که باد است

افلاطون ... [illegible] جنون را
انجا که جنون من نشاندن را
یکدست نگشت از نیاز زر [illegible]
از جوش جنون سخن طلب شد [illegible]
بنیاد سخن ز نشیمن دشت [illegible]

تا آنکه جنون ما درین دشت
کین نخل که چراغ دل فروزست
از مطلع من سیاه روزست
وین نخل که سرو بهارست
از من بسر جهان یادگارست
این بیت که نخل جنون [illegible]
[illegible] نخل بیکران [illegible]
یادی که بسوی [illegible]

من در ره عشق در رسیدم | معشوق بدرد چون پسندم
بگشاده من زبان بپاسخ | گاهی تافته از رفاقتم رخ
آنجا که وفا بهیچ گذا نیست | بگذاشتنم نه شرط یاریست
گر بهره بودم بروی شمشیر | از مهر تهی تو کی شوم سیر
ای مهل شدی این چه آرزو بود | این بدروشی بمن نکو بود
با عشق جنون نشسته مستی | اما نه بدین روش که هستی
بی آنکه تو در جنون صبوری | از دوست کسی نخواست دوری
در راه وفا چه رهزنی بود | در دوستی این چه دشمنی بود
گر تو بگذاریم درین سوز | من چون بگذاریمت درین روز
دانی که ره وفا درازست | در ره بگذاریم نه سازست
عشق است انیس و غمگسارم | با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآی | بازآی زین خیال بازآی
چون شد که صنم فسون خویش | بگذاشت ز خواهش خوش خویش
دل و رگها اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند نظارگی ایام

[illegible]

آشفته دمی ز خواب برخاست / چون طرهٔ خود بتاب برخاست

همخوابه نیافت جز خیالی / همدوش نیافت جز ملالی

شد سینه شگاف تیغ بیمش / چون چاک ز خویش دل دو نیمش

چون سوختگان دوید هر سو / چندانکه نماند از تکاپو

گم گشته لبی گذشت پایان / گم کرده روزگار جویان

از کس نشنید ماجرائی / وز رفته نیافت نقش پائی

بشتافت بپای درد نالان / سر زد بزمین و دست مالان

کای گمشده این چه ماجرا بود / با خویش ستیزه ات چرا بود

رفتی و مرا خبر نکردی / بر بی کسیم نظر نکردی

افتاده به بستر بلایم / در خواب گذاشتی بجایم

چون ناله شدم بگریه همدوش / چون سایه بجنون دل هم آغوش

گو بند خرد درون کامل / دیوانه بکار خویش عاقل

تو طرح وفا وداع کردی / عشق دگر اختراع کردی

تا شد فسون عشق بردی / ناموس جنون و عشق بردی

پیش از تو جنون و عشق بوده است / این جبههٔ عشق کس نسوده است

[illegible]

دوری ز نفیر چاره من
شکست گر ستاره من
این کوکب بخت را بسوزم
وز شیشه نه سوخته دزدم
گفتم که گر غم خوزد و بارم
وز هر تمام ساخت کارم
ورد و سر از زن حیات بردم
ور کاهش جان نجات بردم
آن خود نشد از سیاه بختی
دیگر بدن جان کنی و سختی
روزی ز بلای او کل خوبان
در آتش او چو شمع سوزان
ستانه بپیش کرد آهنگ
تا شیر بیاهوش نزد چنگ
افتاد بر آن خویشتن سر

در بار منتهی همی نمودی — چون شعله نهان ولی دودی
زانجا که طراز ارش عجب هاست — در پرده نگارش عجب هاست
ویدش زکناره ره نوردی — بر جستنش از درون نه دردی
بشتافت بسینه ستمگاه — بشکافت بدشنه سینه تا
آهنی برون بصد تاب — چون مهره مار سر آتشین تاب
آن بو بسط کرم حصارش — شد غنچه گل ز جان مارش
آن سوخته جان چو مینش — وانگاه از او بد مار کیش
افسرد زنیش مار خویش — جان رفت زکاه بد درویش
زانجا دمن آتشین فشانان — ز دگاه صبا بوی جانان
میکرد خروش بیخود انه — میریخت سرشک دانه دانه
خون خورد نه نوجوانی خویش — دلتنگ ز زندگانی خویش
از بخت سیه دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ میخورد
می گفت دریغ روزگارم — کا بخت خزان بر نو بهارم
این گر گلمن که منزل راه — تا چند دهد فریب و یا ره
زهر است شراب ستگارم — تا هست حیات خوش گوارم

[illegible]

ای عمر بنجر اگر توانے
جگے بهزار زندگانے

ای دل ز تو سینه ام درون شو
هر خاک سیه بغیت خون شو

بار تو کشیدم و کشیدم
از دست تو دیدم انچه دیدم

ای کاش قضا نبستی این ساز
وین تار برون ندادی آواز

چرخ این همه خاک من نمی بیخت
وین نطفه پدر بخاک میریخت

وان پیشتر شم نمی داد
تا مادر من مرا نمی زاد

درویش عیا من نمی کرد
امید پدر روا نمی کرد

زین عمر دراز عیش کوتاه
در دست دلم نماند جز آه

کیحان و هزار برق انده
گاهی چه کند با تشین کوه

زینسان بدرون شد شعنباک
برخاست و فتاده برخاک

آمد بکنار رود باری
هر دیده روان چو چشمه ساری

رودی زمزمه بزد و سیوت
هر ناله بصد سرود و سوت

ناگاه نه دور چون سر شان
بنمود صفت سفید پوشان

بر آب قدم نگشته تر شان
طوفان چه سپهر تا کمر شان

هر یک چو حباب پیرهن پوش
گرداب صفت درونه پرجوش

کارش همه شب بیاد یار افتاد
آخر ز کبینه دود آهیست
شب سایه کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش
سالار روان بلشکر خویش
آواره دمن وران سپه بود
از همسفران گروه ره بود
چون دید سپاه سیل در سیل

[illegible]

صد شمع ره از صفت بسازند
از سوی وطن گهر بسازند
انجام وداع مراد خود بود
در تنگ سر گشاد خود بود
با این دو دو دام دهشت پا چند
انجم چنین ملک بمهر پیوند

گفتند سیاهی ز سپاه است ‌ ‌ گرد دشمن ملک کینه خواه است
چون باد دمنش آب بگذشت ‌ ‌ بگذشت ز اضطراب بگذشت
سالار سپه شنید کز آب ‌ ‌ بگذشت پری کشی بهاب تاب
ما تند ندیده روزگارش ‌ ‌ بی مثل کزید و کرد کارش
مشتاق بیک شنید نام او ‌ ‌ بیخواست بخواست دیدن او
آمد تعب از ره شتابان ‌ ‌ چون از تنک ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین نهادی ‌ ‌ یا آنکه ز آسمان فتادی
باری چه کسی چه نام داری ‌ ‌ در بند چه چه کام داری
گفت آن همه سرگذشت خود را ‌ ‌ گردیدن کوه و دشت خود را
سالار زبان بمهر بکشود ‌ ‌ کای آینهٔ جمال مقصود
تو اختر آسمان نهادی ‌ ‌ هم گوهر و هم گهر نژادی
خواهم که کشم ز ورطه رختت ‌ ‌ شمعی بنهم براه تختت
فرمان ده با بزرگ شاهیست ‌ ‌ در داد و دهش جهان پناهیست
فرزانه است بمهر تا نیش نیست ‌ ‌ در دهر بمهر تا نیش نیست
کز بانوی او خجسته زیبیست ‌ ‌ با روی نکو شکفته خوییست

[illegible]

ماننده باد بر سمنی چند — حیران بشتافت با تنی چند

میزد قدمی و ناله میکرد — پیکان جگر حواله میکرد

کین برق ز خانه سوی کیم بود — وین شب سیاه روز کیم بود

پیشانه بنوک آه می سفت — وز فتنه شب سیاه می گفت

تا آنکه ز گرد راه آسود — وز تختگه سیاه آسود

روزی بنشاط چون گل از شاخ — بر کرد سر از دریچه کاخ

سیداد سیاه دیده را آب — میکرد نظاره آتشین تاب

والا نظرش از آن زلیخا — بر روی دمن فتاد ناگاه

دریافت که این نهال بی آب — دیگر رده ستاره نظر تاب

شمعیست ز دودمان والا — برخواند ز خاک ره ببالا

از نام و نشان چنانکه دانی — پرسید ز روی مهربانی

برگفت ز من حالت خویش — در رنج ره ملالت خویش

گفتا ای تو چراغ دیده من — وای گلبن نورسیده من

اقبال کشیده رو بر و هم — کافتاد ترا گذر بسویم

من قدر ترا نکو شناسم — سیمای تو مو بمو شناسم

از باد جنون سرش نمیگشت
میکرد سیه ز بار و دست
کافتش ز نفس شکایت
کز دود بر او پدید گشت

از آتش آتشین صدا بی
کا کاش نفسی صدا بی
بی سیل گرفتن پایه پیشم
نی کرد و حرف آشنا گوشم
زو بیشتر که قدم بصد جوش
تا گر ز نظرش بیار یافت
دریافت بجود که کار یافتاد
پیچیده بخود مشوش افتاد

همچون دل خود شکست پیمان | با یار ز کار خود پشیمان
از دیده و دل دریغ میخورد | وز ناله بسینه تیغ میخورد
بر خاک بجای اشک میگفت | فریاد کنان بخویش میگفت
کین فال که کاخت در بر من | وین مغز که سوخت در سر من
از خویش جدا که کرد خود را | زین گونه که دید روز بد را
کو سوخت که کنی بجز من | خرمن نه و آتشم بخرمن
ای وای باین جنون سیاه زم | با طالع واژگون چه سازم
این فال که زد بأختر من | وین خاک که کرد بر سر من
سود آنگذشته ز آسمان نیست | دارم گنه و گناه من نیست
گر گردش سپهر چاره من | بشکفت گل ستاره من
بربسته سنگ راه خود را | عذر نهم گناه خود را
چون رود گران بلا کش | بنهم شفق چو کوه آتش
صد برق بگشت کو کجا افتاد | آتش بسیاهی شب افتاد
نل سوخته گشت برق اندود | چون ابر سیاه بر از کوه
میزد جنون سری به سنگ | میرفت صدای او بفرسنگ

نل شد بار و نه بلاکش | کان و دو بیرون کشند آتش
گفتا تو بزرگ اژدهایی | اندر کف دست چون درآیی
آن باز و فتنه شد چو انگشت | تا آنکه تنش گرفت در مشت
از آتش اژدها برآورد | گفتی ز بلا بلا برآورد
آن مار بلا سرشت در چنگ | آمد پس فسون و نیرنگ
گفتش ز یکی شمار تا ده | وانگاه مرا گذار در ره
نل بس که جنون او ز حد شد | در بند شمردن عدد شد
بگرفت شمار کار او را | بربست گره شمار او را
دس چون بگذشت بر زبانش | افعی بگزید ناگهانش
دارد به زبان هندوی بوم | دس هم ده و هم بگیر مفهوم
مسکین شمار خود نظر کرد | او کار به معنی دگر کرد
غافل که ز اختیار بیرون | بینید عجب از شمار بیرون
دل سوخته حال خود ندید | تا سر خویشتن سپید
بنموده سیاه روزگاری | افتاده به سیاه ماری
در شیح بر بخت خفته قیر | خاکستر نقره خورده اکسیر

[illegible]

بستان و در پیش [illegible]
خواهی که بشهر خود درآیی
با صورت اصل خود برآیی
عریان شو ازین لباس درویش
وز روی طمع نقاب برکش
چون لعل [illegible]
[illegible]

با این ره [illegible]
هر سال [illegible] دیبه و از [illegible]
زین پوست که هست چادر تن
تا رشته فنون [illegible]
تا کی [illegible]
[illegible]

دانم که ترا ز بونی هست
آنانکه اسیر زر و سیمند
تو مست و کمین گران ز هر سو
باشند ز صف جهان شناسان
دیدند ترا به تخت و دیهیم
گشتیم بتو و بخود بتنگ
چون شعله که زند چراغ [illegible]
چون آتش [illegible] نشست [illegible]
آخر سیه آب من نه [illegible]
صبحی شفق شوق [illegible]
کز پرده برامیست پدیدار
دانی که مقدران اسباب
در معرکه خصم را سگی زبر
کار بیست ترا بکار خود باش
با [illegible] بفریب نام خود کن

وز بخت تو و از گونی هست
در کیش بکش امید و بیمند
با تیغ دو رو به [illegible]
بگذر ز نقاب زان پریسان
تنها روی تو نیست [illegible]
[illegible] شناسته بدین [illegible]
[illegible] فرخ تخت
[illegible] از نشست [illegible]
[illegible] فسون [illegible]
[illegible]
خود را [illegible] پیری [illegible]
[illegible]
در بیشه [illegible]
منت نه روزگار خود باش
زین نام جهان بکام خود کن

[illegible]

کانکس که بشهر او رسیدی | بیننده بنقش حال دیدی
گفتی سخن از تو بخت حاش | بر روی بکف زبان متاش
گفتند به شه فینا فزاید | بر وند بنسیم نافهٔ او
شه گفت کاین خجسته مرد است | پیدا رو کش زباو گسر و ببست
از راه کرم طلب نمودش | خونین جگری دل کشودش
گفتا چه کسی واز کجایی | بیگانه نمای و آشنایی
جز مردمی از شرف چه داری | وز نقد هنر بکف چه داری
تن از غم دل چنان گشته | از دست جنون خیال گشته
گفتا که ز دست رفته کامم | درویشم و پای بست نامم
وا است چنانکه بدل نیست | صورتگری مرا بدل نیست
در شهر به سایه تیم بجایم | وا طعنه ذوق بخشش صد کامم
چندین هنر دگر چه این هم | سیدانم و کرده ام گزین هم
دل سوخته آنچه نام بردش | رشت برین یگان یگان شمردش
خوشوقت شد و غنیمتش کرد | بنشاند نگوهران عیاشش کرد
تن تیزی بی نشانی خویش | جوید کار دانی خویش

صد ناله درو دسته برآورد | پرسید شهی ز همنشینان
کای چشم چراغ راست بینان | این مرد چه جوش و خروش چیست
وان تیرگی یکبست چیست | بشکافت درون رو بیش
غم خوار توام بجوز غم خویش | آلوده بجون تو نمی بسترانم
چندین بنس نه کشنی چیست | لو روز تو چنان نشست چیست
گر محرم تو دست یابم | باشد که بکار او ستابم
وا مان طلب گرفت شاوان | خود را بفریب ساخت ناوان

نشست پشت دست ما ماند

در ایکه جنس گکسار ماند

گفتا بگذار ازین شگفت

بلشعبده ز فسون شگفت

آن چشم چراغ من کجا شد

وان میوه باغ من کجا شد

بر ساخته ای نسیم با من

گل گل بشگفت از تو باغم

وین چیست که میکشی چراغم

آشفته بدرد و دل خروشان

درکار شد سر داغ جوشان

مرد از پی جنون توان بود

بر زن بادیه گرد چون توان بود

گردید گرفته راه خارا

گر هست دل تو عشق پرورد — در دو دل خود مگو به بی درد

بیهوده منه بسر او غم را — گم کرده نشانه قدم را

گفتا گذر از چنین شماری — کین قصه نیامدست بکاری

دل سوخته بجوز سری داشت — دل در گره و سمنبری داشت

نیز لیست بیاد دوش و دیش — همخوابه و همدم و هم آغوش

تا گه سحری بدامن دشت — بگذاشتمش از جنون و بگذشت

بر دامن وصل آستین زد — زد گام و لیے نه راستین زد

از نیز میان همدمان بود — وز نیک و بدم ز محرمان بود

چون یاد کنم ز سرنوشتش — وان گرم روی به کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش بیخواست — این بس سخن که گفتمت راست

نتوان بکسانش در دل گفت — بی درد کسی که درد بنهفت

تکاپوی برهمنان و جست و جوی وی من و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که باین و آن بگفت — آوازه گل ز دو دمن گفت

زین حال که نل بخت دریافت — ناگه پدر دمن خبر یافت

[illegible]

چون دور فلک گهر دو در | داران امید او کنم پر
کش بهر بلای آن گل اندام | زد شهر بشهر دیده بگام
هر یک بنظاره ام گرفته | چشمی بستاره دام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز | وان کبک کجاست جلوه پرداز
از بیم نهان شده بلالی | زد گرم سوی سیاه گاهی
کش پرورده ولایت او | کاسوده دل بس عنایت او
شد کوکب بخت شمع راهش | کامد بسجود تخت گاهش
شهری چو شب سپهر معمور | یا چون دل جان بمهر مسرور
در سایه قصر شهریاری | آسوده ز رنج رهگذاری
بستانه نوای شوق در داد | واندیشه تنگ بو نظاره سر داد
سپیده وران سواد پر نور | تا ابنوی نشوقش دور
جوینده بخواهش لا دینه | نزدیک شدش نظر کنان تیز
دیبا سپهی نسیم خوبان | بر فرق ادب گهر فشانان
بر سوزن سرگذشت انبوه | سر برده فرو بجیب اندوه
سیم کرد نظر بمهر نظرگاه | چشمش بدین فتاد ناگاه

[illegible]

اقبال نشسته از کیانش | سرگشته ز صباحتش پر
چون نسرین پر کیاست | چون می گذار نادر

[illegible]

اسرار درون نهان ز من نیست
یکدوست مرا ز دو دمن نیست
در زنده بماز گوهرم ده
گر زشته کار خود و بیم ده
سوگند بشاه داده زنار
کای یاسمن درست کرد
انگشت نهان کلید
زانشعله سخن را

در درد دل و دست مویه گوی
او گفت تو بیشتر ز دگوی
بشتاب سپاه راست گویان
با لشکر ست ز راست گویان
افسانه دل بحجره گفت
افسانه عشق سر بسر گفت

چون سنبل تر ز من بر آشفت
بلبل شد و سرگذشت خود گفت

بگریست چو ابر نوبهاری
بنمود چو برق بیقراری

انگیخت بسی از آن ترانه
بشتافت کنیز سوی خانه

از هرچه بگوش هوش در کرد
بانوی سپاه را خبر کرد

بانو طلبید نازنین را
بر دیده نهاد آتشین را

کای همنفس شعله درونی
در سینه چو می بگرم خونی

تو زهره مشتری نهادی
بر روی زمین چرا فتادی

تو گوهر تاج پادشاهی
غلطیده چرا بخاک راهی

بنده دانم غم زدای خود را
بگشا سر ماجرای خود را

گفتا گدائی نجسته بانو
بگذار مرا سرائی بانو

من سوخته برگ بینوایم
نی تاج سرم که خاک پایم

من کیستم و نشانه ام چیست
در خورد غم فسانه ام چیست

نی دیده خونفشان چه بینم
از گریه دیدگان چه بینم

از گوهر بخت خود چه گویم
خونابه لب بست ابروی یم

با تو بفراغ عقل جدایم
دریافته ساده گی بیکار

ای نثار ... باختیار گریست ۱۲

بانو بگریست خون دمن هم | ریحان ثمر و تازه شد چمن هم
بیچند لعبتش نگه داشت | تا هودج عزتش جدا داشت
دریافت دمن بهشت دیدار | پای پدر و کنار مادر
جان در تن شان نو در آمد | گلبانگ ز شهر و کو برآمد
تن داد دمن سفرش پیدا | دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر دمن به محفل | بنشست بکام و دیده و دل
هم گنج نثار بر دمن شد | هم کام روا برهمن شد
آنرا که دلی بدوست دربند | با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی برهمنان در تلاش او و سراغ یافتن از و

طوفان بلاکشای عشق است | سیلاب خردربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا | نی شهر شناسد و نه صحرا
گه دشت کند بچشم باغ | گه باغ از و بجان نهد داغ
آمد چو دمن بخانه خویش | پیچیده چو نون ترانه خویش
جا داد پدر بقصر باغش | تا تازه شود ز گل دماغش

بستان ز بهار من خبر گیر | وز ابر بهار من خبر گیر
زو دست که باد تند خیزد | برگ و بر سبزه‌ام بریزد
زآشفته لیش و پای شگفت | آشفته و نهان کار درش گفت
باور به پدید شگافت رازش | تا راه برد به برگ سازش
برخاست پدر به دل نوازی | بر بست کمر به چاره سازی
سر داد بر هستان دانا | در لویه چو آرزو توانا
گر آرزوی درون شتابند | یا در دو درون برون شتابند
در بتکده‌ها ترانه گویند | زان گم شده بت نشانه جویند
هر چشمه و جویبار پویان | زان تشنه جگر شوند جویان
زآتشکده‌ها چراغ خواهند | زان شعله نشان داغ خواهند
هر جا که شوند بلبلان جمع | ریزند گل نظاره بر شمع
گویند از این و آن نشانها | رانند بی یقین گمانها
کان کیست که بخت خفته دارد | دلها ز بخواب غم گذارد
وان قصد طیلسان بریدن | وان کسوت عافیت بریدن
وان عقل ز سر برون نهادن | وان سر به ره جنون نهادن

[illegible]

بیچاره سوی برهمن نظر کرد | حیران مژه را بگریه تر کرد
گفتا کیست که می‌تراود این راز | وین درج گهر که میکند باز
بی‌درد و حکایت دوا چه | بیگانه و حرف آشنا چه
لختی به فلک در اشتلم شد | لختی بخیال خویش گم شد
وانگه ز جنون عشق زد جوش | برکرد سر از دریچهٔ هوش
بی صبری و همنفس قرین شد | امید به بیم همنشین شد
از حال تباه خود بتر شد | در کوکب بخت خود ستیزه
گفت ای پسر شکسته عمر گاهی | چون مردم دیده در سیاهی
خوش منظر و خوش کلام داری | آخر چه کسی چه نام داری
سلیچهٔ گلشن کجائی | کاید ز تو بوی آشنائی
گفتا ز ملازمان شاهم (ای بت برادر ۱۲) | از منتسبان بارگاهم
بر اهل فرس ریاستم هست | در علم فرس فراستم هست
صورت‌گر هیچ بدل ندارا | وز عالم معنیم هم آگاه (دانائی ۱۲)
دارم ز سفربان جاهش | صد کار دگر بکارگاهش
از کار مصوران تقدیر | موئی شده‌ام چو کلک تصویر

[illegible]

بیچاره ام و غریب حالی است
در چاره بسی کاهم چیان است
در راه طلب گذار باید
گر کام تو در ره مراد است بجاست
پیروی سلک دوان کن
وامان امید خود گران کن
بگذار مرا باین حزن ساخت
تا آن رنج بکشش کج یا
چون باد ره شمال برگیر
در ریگ سوان زلال برگیر
رشته من بجوی تخط مشر
محمل کن و در جوز در پیش
دریا کش چه باربایی
دستوری و پرده داریابی
آن بسته بگوش رست برن

شد گوش من از این فسون باز	گل بخت زند شکفته ساز
و گفتم که یارب این چه بانست	صندل ز نچه روی شکفتم
تا قاصد که درین نهفته رازیست	از سحر دیده آتش طرازیست
کو ساخته خویشتن دگرگون	دارم لی آتش جگر گون
و گشتمش که جان بلب آمد	بنشست سدیو طلب آمد
سرفی ز دل بشوش آمیخت	وز چرب زبانی آتش انگیخت
کای سرمن خجسته من	پیوند دل شکسته من
دانم چو تو کس خجسته رو نیست	شایسته کار جستجو نیست
بودم بغبار خاکساری	برداشتیم ز خاک خواری
از شیفته بلا کشیدی	گم می شدم از نهیب سیدی
حیران بدل دو نیم مانده	در بند امید و بیم مانده
بیچاره بکام آرزو رفت	در چاره گری دمی فرو رفت
یکچند ره خیال سر کرد	وانگاه سر از خیال برکرد
گفتا چکنم بجان آگاه	بیمار بود خیال بیمار
با دانش و بینش توانا	خود چاره خود نکرد دانا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گویند که نل زند فسونی | دارد بجفوا آتش فسونی
بر جنبش و مدگران فسونها | چون باد کند تنگ هامون را
گر سر بدهش بجلوه چون برق | یک گام زند ز غرب تا شرق
گر نل بود آن کزو گمانی است | این نقش شگرف امتحانی است
در بادیه باد بیکند رم | در مرحله گرم سیر زند گام
ور نه سن و گنج نا امیدی | گو صبح بدم بهره و سفیدی
بشتافت بر هس فسون ساز | انگیخت ببال عشق پرواز
ستانه سر و دل سرایان | آمد به بساط رای رایان
دریافت سفر بان شه را | حجاب حریم بارگه را
زان غنچه که ناشگفتنی بود | بر گفت هر آنچه گفتنی بود
زین جام طرب که بعیش افتاد | در سینه شاه آتش افتاد
میخواست ز ابر کام گیرد | پوید ز صبا براهم گیرد
آهسته بلابه شد نل را | آن دیر رو جنون شکل را
گفتا ای بخرد ز خردان بیش | اندیشه سگال و دانش اندیش
خوانی رقم بهی نژادان | دانی ز فسون دیو زادان

نظاره بسم کن و سرت بین [illegible]
بس فتنه که ... سمان بست کرد [illegible]
در پیکر این دو لاغر تن [illegible]
[illegible]

دلدار دگر گزیده بینم	با دل شده دگر نشیند
نی نی که خیال دور بستم	در بتکده گمان نشستم
سوگند بچشم سرمه‌ناکش	کز خون وفا سرشت خاکش
در دیده فریب دلربائی	در ناصیه نقش بیوفائی
در دوست چنین خیال بستن	هیهات زهی محال بینی
خواهم که کشد مشغبانه	نزدیک خودم بدین بهانه
[illegible] ستانه او	رفتم ز پی بهانه او
نگرفت برا کامی جهان بخش	این تیر نگه که کرد جز خش
این ابروشان برق دورا	آتش منشان باد و رورا
زان روست که دیو زاد گویند	دیوان پری نژاد گویند
باشند ستاره وار پیدا	ره گم نکنند در شب تار
وز نار بخویشتن نشانها	در جلوه نهفت امتحانها
صد نکته نهان بخوی شان است	صد شعبده هم بموی شان است
وانگه که شتافت سوی اصطبل	بر عقل کم‌شناس زد طبل
برجسته و هم پیکر نهایان	برچیده ز خیل بادپایان

[illegible]

[illegible]

فرمود همان دو خوش بل را | آن گرم رو آتشین کمل را
بر بسته عنان بباد دادند | صد گام هوس گشاد دادند
اسپان ز ستاره اوج رو تر | گردون ز سپهر تیز دو تر
حیرت زده رای در نظاره | بر صرصر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را | کز هوش برد نظارگی را
چون یافتی و نشان شان چیست | دیباچه امتحان شان چیست
گفتا که قیافه بس فراست | در هر عضوش هزار راز است
بس نام و نشان بود فرس را | کاندازه درک نیست کس را
چون گام زدی بصحبت دیهیم | زین شعبه سه سو بگو بگیهم
این خاصیت است دیده بگشای | در گردش مو بیازده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش | بشناس مکن نشان فراموش
بر جبهه یکی کن اعتبارش | بر عضو دگر دو بر شمارش
بر سینه گران دو سو خواهند | هر سوی دو پیچ موی خواهند
هشدار که خوش چار زانوست | بر هر سر زانو دو گردش موست
بشمر و نظارگیش تنها | تا آنکه یقین شد آسمانها

رایش ز نشاط داد آواز
کای نکته وری بلند پرواز
هر چند تو با ضمیر صافی
[illegible]

[illegible]

زین نقد هر آنچه در کف است [illegible]
[illegible] بستن دلم
[illegible] بجنبت
[illegible] رسان از این بهارم
گفتا ز بت [illegible] دارم

سنت نهم و دیدنم از دست
رای از دو نقش قمار دو [illegible]
بر دو نقش فنون نشانی
کین نقش قرعه بازست
فرخنده شد آنکه نرد دست است
بر گردش قرعه فنونش
گر دیده بدیده ره نمونش
نل قرعه صفت بنقش پیوست

نل این سخن شگرف از رای — بگرفت بگوش و رفت از جای
گفتا که ندانم این چه رازست — نیرنگ کدام حقه بازست
خواهم دگر این درخت پی کرد — اندیشه برگ و بار وی کرد
حیرت زده شمار برگم — تا خود بشمارش بپایم
برداشت غریو رای والا — کز هجر منم سرشک بالا
من شعله شوق خویش بادست — بشتاب که وقت ایستادست
نل گفت که ای نهال اقبال — بخرام که آمدم ز دنبال
کین نکته مرا ز جای برداشت — صبر از دل تنگ نه رای برداشت
از تنگدلی دران خرابه — شد رای عنان کش المابه
نل دشنه از میان برآورد — الماس ز مغز کان برآورد
انداخت شجر به بار و برگش — افتاد خزان بی تگرگش
هر برگ که در شمار سپرد — صد آنچه بخوانده بود می‌برد
از روی شمار برده لشکر — تا سیر ده شمار را یکی یافت
حیرت زده شمار خود شد — دنباله شتاب کار خود شد
تخت چو دلش بجای آمد — مستانه به پیش رای آمد

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجله عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بصد بهانه بشد — آتش ز دل زمانه برشد

بکشود نقاب ناامیدی — بخت سیهش برو سفیدی

ناگه برهش ز جیب جان برخاست — کلبانگ سروش غیب برخاست

کای شاخ فسرده گل ببر گیر — وی چشمه خشک نخل تر گیر

شد وعده نوبهار نزدیک — شد نخل ببرگ و بار نزدیک

این مژده که نل ز آسمان یافت — خود را بنشاط توامان یافت

دریافت که محنتش سر آمد — اقبال دگر ز در درآمد

شد عیش ابد بغم نوردان — شد قرعه بکام عیش کردن

با وجد طرب ز ره سوی برخاست — برتن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفته او — بنمود رخ نهفته او

آمد دل امید گرمتر کرد — صد اختر شوق در گذر کرد

بسپید ره هزار منزل — تا شهر دمن رساند محمل

تا چرخ فلک گذارم این کار
کس زخم چرا ز بند این بار
این شاهد کو بیام این بار
فرزانه نشانه بام من
کین ره نوردی از آن چیست
این گفت و بخویشتن فرو رفت
در فکر خود و خیال او رفت

از پرده برون خود افتاد از
انگاره شکست به هم او
پرداخت بعذر مقدم او
تن گفت که شد آسمان بکامش
شد سایه گزین بطرف بامش
گردون دو دو با دو بامش

آورد بقصر دلگشا ایش
بر اوج سریر داد جایش

بر صدر طرب چنانکه دانی
پرداخت بچشم میهمانی

پرسید که چون رسیدی اینجا
محمل ز چه زد کشیدی اینجا

در رای جهان چه آرزو بود
وین راه نوردی از چه رو بود

رائی از رخ دل نقاب بگشاد
شرمنده لب جواب بگشاد

کز جوشش آرزو بچشم
وز دل کشش تو برده چو چشم

با این همه بیدلی تنها کام
تا چند سخن بنامه و نام

جائی که بدانش دل آرای
باشند دو شاه محفل آرای

خود گو که چه جانفزاست آنجا
خود بین که چه دلگشاست آنجا

چون نو شگفد شکوفه زارش
آید به نظاره صد بهارش

شاهان چه شگفت هم سپید
گوئی فلک از میان ربائید

خوش جشن نهیست بزم شاهان
کز شه بود نشاط خواهان

گفتا قدمت مبارکم باد
خاک قدمت تبارکم باد

بنشین بنشین بچشم این تست
جان و خرد و دل و تن آن تست

بر جلوه گه مراد بنشین
چو شمع بنشان و شاد بنشین

وین برهمن بست الیص رای | بر خرش زمانه کار فرمای
من گمره و بتان شهریارم | نه گمره دون زیر بار دارم
محرم بشناخت برهمن را | گو بود رسی نل و دمن را
پرسید ترا خبر ز نل هیست | زان گم شده جهان اثر چیست
گفتا همه بحدیث منقری بو | این شهر ز شهر بانوی اوست
من نیز کمین اسیر اویم | مملوک وفاپذیر اویم
او نیز درین میانه باشد | از نیز نظر نشانه باشد
پرسید سدیو برهمن را | وز دوست جواب این سخن را
نل چون بشنید گفتگویش | انگیخت بناله در برویش
بیگانه ز صبر خود دما شد | دیوانه ز حرف آشنا شد
زان برهمن این سخن شنفت | گویی که ز بادو کس یکی گفت
کان را که بعشق دل اسیرست | هجران چو وصال ناگزیرست
این هر دو دو شاه راه عشق‌ست | این هر دو دو جلوه گاه عشق‌ست
عاشق چو فنای عشق دارد | در هجر رضای عشق دارد
محرم همه نشت و باد من گفت | پیغام بهار با چمن گفت

گم‌ده ببوی دوست رسش
بر دوست گلی نهاده بست
وز دوست گلی بدل است
هرچند که گل بدست ...
هر برگ ز بوی دوست بالید
چون دید دران ...
از آب زلال یافت ...
وانگه بنهاد و یک بر کف
کز جوش درون نمود دریافت

پیران سخن شمار این گنج
دانگه بحضور خود ولی رنج
از دیده و دل نهان ...
گفتا بر من که راز پرسید
در حال گذشته باز پرسید
گر قصه امید نا امیدی

شد جرعه کش نشاط مانی — زانگونه که جام دوستگانی
پس گفت برادران خود را — آن شعله رخان شمع قدرا
کار است ... پیش و شتابید — در جلوه گهش عنان بتابید
گیرند بجلوه تیز پایی — نشناخته قدر آشنایی
از دیدن شان نظر شگفتش — دل همچو گل سحر شگفتش
بشتافت بسوی شان ز قید خویش — بگریخت جدا جدا در آغوش
از جوش فروغ خرمی برخاست — از دل و دل ز جوش ...
بسرود سخن بمادر این راز — کاینست نوای بخت را ساز
اینست که شمع خانه اینست — اینست که دود دودمانست
اینست که بر در آب چشمم — بر خاک نشاند خواب چشمم
در غم کشید روزگارم — بگذاشت بدیو دیو سارم
تا در بیابان ... — گفتا ای گل غنچه جوانی
در کار مکن شتاب چندین — چندین مکن اضطراب چندین
من هم نگرم که حال او چیست — در بسته که خیال او چیست
امشب چراغ کیست این نور — بر انجمن که آمد این نور

گفتنش بکه آمدی شتابان — گفتا که بریگ این بیابان

چون سوخت نفس اشارت — بر وند تکلف از عبارت

از ریزش نکتهای چون قند — شد چشم بچشم و دل بدل بند

کردند بکار آشنائی — هر یک گله زاری از جدائی

بگذاشتنش چو پای در گل — اندوختنش چو دُر در دل

از هجر و وصال آنچه بگذشت — در فکر و خیال آنچه بگذاشت

نازان به تبسم دلاویز — کردند بیک دگر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست — وز روی دوئی نقاب برخاست

در عشق دل و زبان یکی شد — تن با تن و جان بجان یکی شد

پیمان وفا و سر گرفتند — چون پنبه و شعله در گرفتند

از دیده بدیده راز گفتند — وز سینه بسینه باز گفتند

ماندند بساعتی نهالین — بر بستر گل ز غنچه بالین

بر بستر لاله مست خفتند — انگشت گل فسانه گفتند

کردند چو گل بعیش بازین — صد جلوه بحجله نگارین

مهتاب شکوفه چمن خیز — سیاره پیاله طرب ریز

ناله بنمود وشش از کرانه | ماری بقصد آلیسین زبانه
نزدیک به نل سیه چو شان | سیلیش نگران چو تیر پیشان
سرتا بقدم سیاه دیدش | چو نافه سیه برون کشیدش
وان سحر سله نماد و کسوت دیو | کش داد دران گریوه ریو
فرمود که بر کشید بالا | دربر کند آن لباس والا
نل دست به سحر دیگر کرد | وان خلعت آتشین ببر کرد
از تابش آن چو شش برافروخت | چون شعله زپای تا سر افروخت
سر زد ز بنفشه نا امیدی | بشگفت سمن برو سفیدی
بنمود چو لاله تازه رسته | رو بی بهزار چشمه شسته
گلبانگ رباب و نای برخاست | ساقی ز هزار جای برخاست
لب سوخته نفس بمینا | دست آنکه برد دهل زبانها
بستند بروزگار آیین | شد انجمنی بهار آیین
رت پرن شنید در عجب ماند | انگشت تحیرش بلب ماند
آمد بحریم روزگاری | لب زیر فسون عذرخواهی
کای پایه نه مقر لینی کاخ | تشنا خمت بچشم گستاخ

[illegible]

بیت

آموخته اند و قمار نل هم — همنود نرد راست در دغل هم
از نقش فلک بحیرت افتاد — وزریو عدو بحیرت افتاد
آمد بدر دمن بصد جوش — از طعن زمانه پنبه در گوش
گفتا ای بتو روزگار نازان — اکلیل طراز سرفرازان
این تفرقه بر تواند کی نیست — ناموس من بجز تو یکی نیست
بر بخت در کرم کشادش — هم لشکر و هم خزینه دادش
سامان دگر بهم اندرین ساز — گشتند بروزگار انباز
مردانه به ساز ره کمر بست — ترپش بجنه ره سفر بست
از عربده تلخ کام برخاست — چون دهر بانتقام برخاست

جنبش موکب نل از شهر دمن بجگاه و بگردش عنان اقبال نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت الی به وا...

روزی که برویت مناظر — طالع بسجو دلو ناظر
برجیس گل طرب بکف بود — خورشید بخانه شرف بود
با نظرات سعد منظور — در قلب تطبین زاید النور

در کین فلک ... / فیلان به ... / در عربده ... / از جنبش موکبش در آسمان / پیچیده زمین ... / آمد با ... / بر سازش روزگار نازان / گشتند پذیره دو بینان

نقش شکن قرعه چل را / دریافت مقام دغل را / در بارگه برادر خویش / نزد کام بساز لشکر خویش / دولت زد و دست کینت کوتاه / آورد ظفر ز شش جهت روی / سنه آرزو نشینان

[illegible]

پیدا همه صلح و در نهان جنگ | بیرون همه موم و در درون سنگ
هم پای زمانه فسون ساز | هم دست ستاره دغل باز
صد تیر کشیش بر وشنائی | صد نیشترش به مومیائی
صد شعبده در نظر نهفته | شوراب به کام شکر نهفته
گفت ای بفروغ لعل شبتاب | ماه تو زیک گل و زیک آب
دانی که میان ما و مهینه | باشد چو پدر بجوش سینه
بود آنچه گذشت در میانه | از شعبده بازی زمانه
کی بود گمان کس بیاری | گر بخت کشد بدین دیاری
اندیشه ملک و مال سهل است | گر ماند و گر نماند سهل است
آنجا که خرد عیار سنجد | از برد و نبرد کس نرنجد
دانم که بدست قرعه کاست | کس را به میان چه اختیار است
گر تشنگی من از جنون بود | بختم سوی دشت رهنمون بود
سودا ز دماغ شد برون هم | پژمرده شقایق جنون هم
بازم خرد فسرده افروخت | در کاسه چراغ مرده افروخت
امروز زیک نشان ببینند | در چشم منی بجای خرند

برگفت برادر کمین را	جادوی طلسم آفرین را
کای نور دو دیده برادر	نقد سیر و عیار مادر
بنگر که ز صلب کیست آیت	وز جوهر نسل کیست ثابت
نقشی هما بر آستینی	تو کعبه‌ی فی کرم نشینی
در راستی و کجی حکم باش	در عرصه راستان علم باش
کج باز مشو لفظ سازی	شطرنج نشین ایست بازی
آن قدر عمر بود که در کم و کاست	گر کج بنشیند کجی راست
چون بود که شرط راستی	وانگه بجز این کج نشستی
شطرنج قبل بچوست کرد	صد و شینم تو دوست کرد
با هر کجی کجبست وجیه	در جیب خرد سری فرو بید
زانجا که نصیبه اهم بلا بود	سر از توجه نا الم قضا بود
تیر نگه زبان وشو بگذشت	بگذشت هر آنچه بود بگذشت
در دست من آنچه نیک و بد بود	فی فی ز قضا ز خود بخود بود
قلبت نهند و رشماری	برگیر ز نقد خود عیاری
بد عاقبت اند قلب یاران	خود را سره کن ز قلب ساران

گلستان روزگار و بنفشه زار شدن

گشتند بوستان ... چون لاله ... افسرده ... هر کسی

در ... چمن ... بهار ... سرو ... جهان

عهدی چو شراب تازه و جوان	زینده عهد چمن بر و دوش
افزود بعشرت ابرو ...	... سر آمد آرزوها
از شبنم عشق نوبهاری	وز تابش حسن روزگاری
آمیزش خاک به بختیاری	مستی ... ان بهوشیاری
عیشی ز شراب دوستگانی	دوری چو پیاله نوجوانی
جوشید نسیم بهار انجم	در موج بهار شد چمن گم
گل کرد نشاط بار دیگر	بگرفت جهان نگار دیگر
ساقی سر آبگینه بگشاد	گنجور سر خزینه بگشاد
از بسکه فشاند بر جهان زر	شد دامن جیب آسمان پر
بخت آمد و عهد کهنه نو کرد	صد عمر بیک نفس گرو کرد
عالم ره و رسم تازه دریافت	آفاق طراوتی دگر یافت
هم شاهد عشق و سوز در بر	هم جوهر عقل و هوش در سر
عمری به نشاط و کامرانی	کردوار ره بخت ملک رانی

دست برد خزان بر پای افسردگان

چمن از افسردن نگلبرگ حیات نل و دمن

[illegible]

شد صبح تباهی از پی باغ
بر سینه بر سوخت صد داغ

خون در رگ ریشهٔ گل افسرد
سودا بدماغ ملبسل افسرد

طبع و سموی گذشت چندگ
ز غنچه سرد و خشک چون مرگ

شد صندلی لعل کهربا خیز
گل غنچه لاله زعفران ریز

در باغ شکسته یاسمن آب
چون گره خسوف و می مهتاب

دوران بمزاج ناتوانان
پیران بهار جان گزایان

هر لاله بیاد خاک سنجی
هر گل ببداغ غنچه رنگی

ز عهد خزان نفس بتابان
نیلوفر زرد شد گلستان

بگرفت بموج گل ز سروی
شنگرف نگار لاجوردی

گلها بنمود در جوانی
همچون نرگس بناتوانی

بی برگ درخت ماند هر سو
چون برهمن برهنه بر جو

از غم دل مرغ کرد افگار
بر سینهٔ غنچه ناخن خار

با اینهمه خون که در رگ او
گل ایرقان دوید در تو

از برگ نماند جز نجاری
در سبزه نماند جز غباری

گر دید چمن به بلبلان تنگ
بشکست ز رو بجی بستان رنگ

نظاره کنان نشسته چون ...
شاهنشه گل که شاد آیین
در ماتم شد ز ... سر و یاسمین
بر فرق چمن بکرد گریان
وز شاخ نهال برگ ریزان
هر سو که بسوری و سمن دید
ابتر شده دفتر چمن دید
دیباچهٔ گل بباد رفته
مضمون چمن ز یاد رفته
برخواند بجان آن گلستان داغ
سرتاسر روزنامهٔ باغ
طومار زمانه را ز برخواند
بد مهری عهد را بسر خواند
چون فاخته عندلیب معدوم
با غصه نشانه ستم بوم

[illegible]

هر صبح نموده پیکر باغ
زین گردش روزگار گونه هزو
بر سوخت بید و غم و داغی
پیرباغ چو ابر زار بگریست
دالشت لعل نکهت سروان
غم در دل پیش بین اثر کرد
گر تخت بروی بستر افتد
صد در قبر عبرت از نظر ریخت
از شاخ سنبل آویخت
افتاد گل هزار دستان
گیتی فت زخیلگاه عشق
وانکه که درین سبک روانی
بس آه کشید و بس شغب کرد
با دو دم جان گداز بر دا
کان شمع منظر الهی

وسوخته بر دل چمن داغ
حسرتکده درونه افروخت
کز لاله نماند غیر داغی
سرتا به صد بهار بگریست
انجام زمانه راز آغاز
هوش از غم و لیس خبر کرد
زینخواب بخواب دیگر افتد
دستان فراق از جگر ریخت
ناقوس چو غنچه گل آویخت
شد مرغ خزان صد گلستان
ونیها همه بار راه عشق است
جان میکند صبر گرانی
تا چو رهینه را طلب کرد
وین پرده ز روی از به وا داشت
والی که بتو نشسته شاهی

[illegible]

این دیده همه منافق خویش — بردار سبک گرانی خویش

وین تلخ می سکر ناگوار است — وین ساغر همدم آشکار است

چون نفث بگفت و گوهر [illegible] — آراست چو نوبهار تختی

انگیخته ساعتی گزین را — بر تخت نشاند جانشین را

گفت ای گل دولت بهار [illegible] — این تخت و نگین ابد مبارک

بنشست به درجه مختصر — تخفیف هزار درد سر

بنشست به [illegible] تو باد — تا دست دولت ابو [illegible] باد

جمشید صد این غره کوس — کردند ز سیمایش [illegible]

بر تخت نشاند شاه نو را — افزود سری کلاه نو را

هم تخت ازو گرفت پایه — هم چتر بدو فکند سایه

خسرو شد و داد خسروی او — دین عالم گشت انوری او

بر [illegible] فرزند و دوستی را — فرو دین گر [illegible] را

[illegible] فت و بساط تاک گزید — در شهر [illegible] خاک [illegible]

کالیست [illegible] سربلندم — [illegible] دگران نظر فکندم

تنها بخیال خود نشستم — وز حاجب بارگاه رستم

پیچیده بماه هم چو ماری
رفت آهی از آتشین فغانی
در سینه نفس ز ریش ره
از موی زبانه بر کشیده
نفس از صبر استقامت افتاد
طبع از روش سلامت افتاد
وز دیدن دوست دیده پوشید
این گفت و ز گفتگو ...

وز غنچه نرگس ارغوان خیز
سنبل بچمن سمن پریشان
وز سرو دمی بنفشه برکند
از سیلی بخت بر عذارش
شد گلبن تر بنفشه زارش
بخت جگرش بر دامن افتاد

از رحمت جان و تن گذشتیم — تو دیر بجان که من گذشتیم
گفتا و من این چه بیوفائی است — باز این چه کرشمه جدائی است
تو بگذری و مرا گذاری — این نیست طریق دوستداری
ما و تو دو تن به یک جائیم — بر خویش بجان و تن زبانیم
اکنون که برفتنت نیاز است — تنها بگذاریم نه ساز است
ای گرم رو وفا بیندیش — داری سفر دراز در پیش
بر تو نکند گرانیم روی — خود بار شوم درین تگاپوی
ور زانکه مرا تو خود گذاری — من چون بگذارمت ز یاری
گفتا ز تو داریم محال است — هجر من و تو چه احتمال است
گر نیز گسستم از وصالت — بس یار رفیق من خیالت
دریاب که عشق تک پرستیست — نی شیوه کالبد پرستیست
چون مغز تو گشت پرده آرام — خود گو که بپوست چیست کارم
چون چشم تو راستین نگاه است — پاک از گره پرده و سنگ راه است
افزود مرا نه هیچ بابی — زین وصل و فراق جز حجابی
چون دیده ز صورت تو بستیم — وقتیست که معنیت پرستیم

[illegible]

سر بحیث لطف من آب او بر آمد
سرو چمنم ز پا درآمد

بی غنچه دل و بی بهار شد زاغ
بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد شمع ز دست و من به رنج
خود بر چمن خودم نوا سنج

من محمل خویش هم برانم
ور قافله تو پس نمانیم

چون لاله ره وفا گزینم
در هودج آتشین نشینم

شمعی به فروغ محفلی کاست
چون صبح رسید شمع برخاست

گر شمع ز صبح پیشتر مرد
اینک دم صبح نیز افسرد

گر گل بفسرد از دم دی
من هم چو صبا رسیدم از پی

گر یار شتافت رو به اقبال
من نیز رسیدمش به دنبال

آمد خبر این ترانه زو پیش
در باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش خود نشست لختی
ور صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش سینه‌اش او
می بست بجلوه هم قد او

از تیشه روان ز پا درافتاد
هم شاخ شکست هم برافتاد

برکند نهال سنبل از جای
افکند درخت گل هم از پای

شمشاد بر بنارون هم
نسرین بشکست و نسترن هم

آتش به درو نخل درگرفت
افتاد به بیدزاران دو پیکر
نظارگیان نظاره از دور
ستاره هم دو سمن بسوخت
سرو و گل و سوری هم بسوخت
... بسوخت ز عشق بر کسی
جان سوخته بود سوخت تن هم

پروانه اگر چه شام غم سوخت
شمع از رق تا قدم بسوخت
[illegible]

[illegible]

[illegible]

باده‌ای که شعله بال و پر داد
خاکسترشان به آب سر داد

عاشق ز کرشمه کش جگرتاب
باشند همه جا در آتش و آب

گشتند دو جهان چنان هم آغوش
کایند و نسیم دوش بر دوش

عشق است نهان و آشکارا
این باده برین و جان گوارا

این است گرت کند سرایت
از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام دل بود
هنگامه دهر بی خلل بود

راه روش لطف گاهی
داد و دهش چنانکه خواهی

هم شاهد عشق و شوق در بر
هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران ز نشاط بود مستان
در دور همه آرزو پرستان

از بس رگ و ریشه بی کم و کاست
بی زمزمه نوای عشق میخاست

در دل همه عشق و بر زبان عشق
عالم عالم جهان جهان عشق

می آینه دار روی ساقی
در عیش نماند هیچ باقی

چون رفت ز عالم آن یگانه
آبستن فتنه شد زمانه

بس بر سر تیره در گلو شد
کین روز به شام غم فرو شد

از ناله او جهان بجوشید
صد فتنه نهان زمان بجوشید

[illegible]

[illegible]

بر گوش هر آن این چمن کز دل برگهای بی
نقابانه چو شنید به پرواز بلند بال همت گشایند

فیاضی این جهان قدم کش — بر زد ز جهان علم کش
کو چیست سپهر و هم بنیاد — سیمای فنا چو رنگ بر باد
چون پیکر سیماست بود نقش — بر لوح عدم خط وجودش
هیچیست ببین نو و کهن را — بر هیچ مپیچ خویشتن را
برداز صد فسون زمانه — بر باد هزار زین فسانه
نیرنگ فناست پرده نقشها — سیمرغ بقا مجوی زین قاف
گردون گرهیست بسته بر باد — وین باد گره ز کار بگشاد
عکسیست جهان ز موج سیما — آیینه بیار و عکس بنما
حرفیست خط ستاره و ماه — حرفیست حساب این سحرگاه
بگذر ز بوی این چمن زار — پیچیده ببین لب نشسته بار
باغش که ببین چمن شگفته است — در غنچه از خسک نهفته است
[illegible] تو گر ز سر نهی ا — صد فرش ز شرح این باغ
با این فنا که هست [illegible] — کاقبال رساند تا ثبات

[illegible]

از همت خویش کش پا برون نه
دین رخت فنا بصبح چون ده
گر گوش فرای کاروان کن
با همپای نجست ره چه همان کن
زین مرحله کوه تا کمر نیست
ار چند مقام دلپذیر است
محمل بگذاره سخت بیند
از گره زمین است رخت بر بند

چون صبح میان درین نشو
صیاد صبا بپای در بند
راهست پر آتش بین
در شعله مرو بپای چوبین
زین مرحله گام برتر نه
محمل بگذاره چیحون گر
چون گرد ازان سوار بگذر

تا لخت سلیله همه طبرزد او | زهرست همه زهر داو
سیلاب غمست در سرورش | طوفان بلاست در خورش
تا چند فنا پسند بودن | بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست | وابستگی بسیمیا چیست
این بستر سنگ ره نشسته | صد کوه بپای خویش بسته
تا آبله پای کاروان تیز | برخیز ازین کریوه برخیز
مگذار نشان ره روان را | در راه مگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت | هان و که هنوز میتوان رفت
صد قافله غول در بیابان | در خواب مشو شتره مخوابان
شبگیر بلند کاروان بین | زین قافله پیش و پس روان بین
اندیشه زاد راه خود کن | در راه رفیق خود خرد کن
این قافله راه پیش و پس داشت | با خود نه حدی و نی جرس داشت
محمل بهوا سپرده بگذر | زین بادیه خاک خورده بگذر
تنها رو اگرچه مومن هست | بس راهنمای راهزن هست
آنانکه درین رحیل گاهند | دستان زن و مصیبتا پناهند

[illegible]

[illegible]

صد داغ نشسته ز ناله برگ به فرقت — هر نقش چون نیو کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست — حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ سوزناک است — چون شعله بباد استوار است

بر سر که بنگری قصب پوش — پامال نهال نیل همدوش

ابلیس شگفته در سراپش — چون شاخ شکسته مرده آبش

هر نقش گل اسیر نیش است — هر سبزه خطی بخون خویش است

در خشک رگ تو خون مرده — چون آب بطبع وی فسرده

تو کاغذ و باد بر سر باد — آبت به چراغ و راه بر باد

گردون که طلسم گون هوا نیست — بر روی سراب آسیا نیست

دانند جهانیان تگ و دو — از گردش او چه گندم و جو

چون دیده آرد گشت لعاب — آن آرد به چو خاک بر باد

نی نی که سپهر فتنه پرورد — خاکستر عالمست در گرد

بر دور فلک منه بنایی — گر سیل فناست موج پایی

کاغذیست زیج بعد تنگی — وین طول امل منار سنگی

این نوسیه که پیش داری — اندوده داغ خویش داری

تا دور زمان زمانه سازست — دارند مسافران این راه

در نقشه زنیشه ریزه ناچاه — آیینه نهاد از نگارش

جز رنگ نجوز زنگارش — کاغذیست طلسم گون منقش

چون جامه کاغذین بر آتش — ترکیب تو چو جسم کرده تحصیل

[illegible]

[illegible]

از معنی معانی هر که سخن‌دان شد
پیچیده به فلک سخن‌دان شد

جان تو و قالب سخن بین
بانگ قلم و این سخن بین
بس معنی ناگفته که دیدم
در باب فنون این فسانه
اندیشه نمودم چون صد افسانه
هم کرده فنون ...

چون شمع لب خموش بسته
این خانه طلسم ناشکسته
عبرت بهزار چشم بینم
چون خامه بحرف خود قلم
بنشاند که راه پیش دارد
بگذار زمانه حرمان را
در ... نغمه ... سست
... جان ... بجا
تنم سینه گداز و غمخوار جان

پیمان به نسیم صبح بسته
نیرنگ خطش هزار دسته
چون شعله بحیث خویش کاهیم
بی‌آتش کن و تیغ بر قدم پیش
پا بر سر جان خویش دارد
بر بی زده نعل واژگون را
کز موج بموج میتوان رفت
حیران ابد شگفت کاری
اینست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته
و ناقوس دلها را دران گداخته و زنارها نهاده دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه
بتخانه نهاد و بست آیین
هر نغمه که بسته ام بر زنار

یکرنگ نگار جاودانه
ناموس هزار پیکرست این
ناقوس نهفته ام بزنار

[illegible]

آنم که بسحر کاری ژرف
از شعله تراش کرده‌ام حرف

افشانده هزار در نایاب
در دامن موج جیب گرداب

اسرار معانیم نظر کن
زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتابست
سیاره آسمان نقابست

گل کرده بهار بخیه ام
افروخته چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگم
ز انوار صد و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست
در دامن آسمان زدم دست

خورشید گوست اندرین کار
من بوده‌ام و صبح هر دو بیدار

رقصم بنفس بساط رو بان
کلکم ز نشاط پای کوبان

سیر بخیه زخرده کاری ژرف
از صبح ستاره وزمن حرف

هر صبحدمی زبیقراری
بر باد صبا زدم غباری

گرمی ز دم سحر گرفتم
وز آتش فکر در گرفتم

هر صبح ز فیض باد شاهی
من بوده‌ام و باد صبحگاهی

دروازه صبح بر رخم باز
کلکم ز شگافت پرتو انداز

دست سخنم ز دل حلی بند
پای قلم از جگر حنا بند

کوهی بنهفته زیر کلکش [illegible]
برگو هرش گر کنند [illegible]
چون نا بچو شد از کمک [illegible]
در بادیه گر کنند از ذوق [illegible]
در بیکرانی برقص آرد از [illegible]
ناقوس کلیسای عشاق [illegible]
گرداب فلک بزیر جوشش [illegible]

[illegible]

تو تشنه جگر بخواب مدهوش
بر چشمهٔ فیض جوش در جوش
بیدار نشین چه وقت خوابست
برخیز که صبح بی نقابست
کلک تو نوای صبحگاهی
کای نکته سرای بزم شاهی
گنبد زند آسمان ز دانشم
چون پیر بهند سحر گویم

داری تو دل و زبان ترازو
برسنج گهر بزور بازو
عمریست بزیر بار رنجم
تا گوهر بحر و کان نسنجم
این موجه که جهانش فرازیست
یکجزو مدد از محیط رازیست
شاهنشاها خرد پژوها

[illegible]

آتشش بدلم شراب آرد | خاک از نفسم گلاب آرد
مستانه بپوسه دهم فنا را | آتشکده دم کنم آسمان را
این خط که دهد بنور سایه | از کلک منست نیم سایه
برمعنی از و چو آب در جوی | هر نکته در و چو تاب در موی
نقش از و گلست پربار | هر برگ از و لبی بگفتار
آن گل که در و هزار باغست | آبش ز رطوبت دماغست
مستانه گلی ز خویش رستم | افسرده و روی باغ شستم
دارم ز کشاکشش درونی | هر موی بوای ارغنونی
این باده که جوشد از ایام | خونست چکیده از دماغم
صد سحر فسون نثار بستم | کین نقش بروی کار بستم
بر طاق نظر کشیدم این تیر | کو جلوه دیده سبک سیر
این گل که بهار زنگ گست | هر برگ گلی هزار برگست
این در که تو اندش نهاد داد | کاقبال دو کون و نما داد
چون جلوه دهم بتی چنین را | فغفور کشد چراغ چین را
دارم بطرب دلی هم آواز | چون حجره ارغنون بصد ساز

[illegible]

[illegible]

زین پیروزه که نسبح آسمان یافت / تخت تو طراز جاودان یافت

زین نامه که عشق بر زبان برد / طغرای ترا آسمان برد

من باده ستکار هوشم / عیبم نبود اگر بجوشم

با این تف آتش درونی / صد جوش گل زنم بگریم خونی

از قافله آفت منم در آسمانی / معذورم اگر کنی صدائی

ایزد بدستاد دست کارم / گر زاده ایزدی شمارم

صد بلبل مست نغمه گر خاست / گر هند گل عراق بر خاست

پیراسته ام معانی بکر / در گنجه طبع دهلی فکر

زین پیش که سکه ام سخن بود / فیضی رقم نگین من بود

اکنون که شدم بعشق مرتاض / فیاضیم از محیط فیاض

تا نقش شناس اسامیم / زینسان بدو نقش شناسیم

در دور تو خسرو یگانه / چیدم گل بخت از زمانه

بزمم ز نسیم طبع گل خیز / جامم ز رحیق نشاط لبریز

من غنچه شکفتم چو جام باده / ساقی چو صراحی ایستاده

از سیم من بخت جبهه کشتر / رزمم خوش و روزگار خوشتر

لله الحمد که نثر نو ریزم / زان نیز بهتر جوهر ریزم

این چشمه تنگ شد محیطم / چون طبع شگفت و سازم

در غنچه نبود بوستانم / تا چشم مرا ز خود ربودند

در خاک من آسمان نمودند / صد دیده بموج دل افتاد

کین موج که بساحل افتاد / کلک قلمم درین بهاران

شد قهقهه از کوهساران / در راه زمانه سکه ماندم

تا قافله زین گریوه راندم / بردم برباط اکار و انرا

واد شفقه صدی روانرا

گین نقش بگداخته‌ام دل و زبان را
بستند طراز کارنامم
باقبال تو داد بر زبانم
این چونکه نمود شگفت جهانم
این دست و زبان او بهم هم
این نکته کسی که دید بهم

در مجمرهٔ آب سنجیده
میدید بنافه تری مشک
بیگرد سیحش از نفس خشک
این مجمره ایست عنبر آلود
یا مجمره ایست عنبرین دود
شد مهد هین بلند طارم

هم گشته‌ام از شناه آسود — هم ناقه ز گرد راه آسود
دیدم آن بت که کارگاه آذر — پیراستگی تباه آذر
سی و سوم از جلوس شاهی — تاریخ مجدد الٰهی
چون سال عرب شمار کردم — الف و سالف نگار کردم
این باغ که پر ز نکهت لیست — یک گل ز بهار دولتیست
دارم طرب ایاغ دیگر — در طرح چهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک — مهتاب برون برآرم از خاک
بگداخته آبگینهٔ دل — آیینه دهم بدست محفل
هر خواب نهد فسانه باز آ — من گشته‌ام ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نورد — کانجاست نظر ز گنبد گردان
از همت طبع در نوشتم — منت کش آسمان نگشتم
در هر جلد که پا نهادم — زانگونه که باید ایستادم
آنجا که نمود خشک دشتم — زان بادیه تیز تر گذشتم
دوکان هنر چنین گشودم — سامان سخن چنین نمودم
این کار سنست کار کس نیست — اندازهٔ اختیار کس نیست

چل سال ورق نورد گشتم
کاوراق سپهر درنوشتم

دیدم همه نقش خار و گل را
خواندم همه نسخه جزو کل را

در هیئت سطرلاب شست دارم
تشریح فلک به دست دارم

سیمابه کلکم از خط ژرف
شد نبض شناس معنی و حرف

خواهی که درین خط سنجی
از دانش و بینشم بسنجی

سنجش علوم یک بیک را
نه پله ترازوی فلک را

بس دود چراغ عقل خوردم
تا پی به فروغ عشق بردم

بس آب که چشمه سحر داد
تا نخله عمر من ثمر داد

امروز زدودمان ایام
زد نوبت سپهر بر بامم

سلطان سخن کشد امامم
اورنگ نهاد بر زبانم

هم با اسرا لبیب گشتم
هم بر شعرا امیر گشتم

شاهانه اگر گذرم سوالی
زانو زنم صف معانی

تا عشق شکست نقش سیم
اکلیل ظفر از شرم بر سرم

شمشیر زبان ملک سعی
ناوک فکنان زرد رو عجمی

چون شیر سپهم تیغ فکنند
در معرکه ام سپر فکنند

طرز دگر اختراع کردم
نه گنبد چرخ پر صدایم
شش مجلس کون بی نوایم
میزان دو کون را عیارم
نیرنگ سه روح را نگارم
نه لیلی فلک درین نشیمن
زا بستن چون منی سترون
این نغمه فسون بر زبان نیست
وین زمزمه سحر بی بیان نیست
زین نکته که دلپذیر دارم
صد بتکده در ضمیر دارم
دارد قلمم به نکته سازی
چون پیچ چگان شراره بازی
زنگار کسی به نکته دانست
داند که چه پرورش نهانیست

[illegible]

خضر آمد و عمر خود بمن داد
چون از نفس من این سخن زاد
گوهر در برج قسر [illegible] کردند
سخن طلسم در از کردند
گر گفته و گر [illegible] شمارم
ای خامه که کرده نظم [illegible]
در یوزهٔ عمر از نفسی کردم
با طلسم جان مسیح کردم
در مرثیه صحیفه خوار ماندم
با کرکس روزگار ماندم
مردار خواران بی کلو را
این سگ منشان بی کلو را

اگر بدگهری کشید دم طعن — سعی زندش طلب انچه لعن
این سرو روان آتشین جوش — چون آتش سر کشند خس پوش
جوهی چه کند بقعر دریا — شمعی چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم — در دست خسان قلم شکستم
مشتی خس چشم تلیش کاهان — خاشاک ره چمن خرامان
سر چشمهٔ صد رنگ فسرده — سیراب دلی بخون مرده
اینست طلسم جان گدازان — نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را — در طرز فسانه بس فسون را
صد رنگ گلی بهار رسته — در چشمهٔ خامه روی شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر — چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانی — بازیچه شمارد این معانی
اینه چو نهفت در دلم راز — کی این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست — این کار دلست کار تن نیست
رو به منشان به من چه ازند — پیشانی شیر را چه خارند
من سیر نظر زخوان قدیم — لعنت خورد دو دمان قدیم

[illegible]

[illegible]

ای ریخته دُرد و جرعه بر صاف | برچین گل از بهار انصاف
والا گهرم لقب تمیم دار | ارزش بگهر و غنیمتم دار
صبحی که درین چمن سرایم | صد باغ بزهره بر نوایم
این دولت تازه روزگاری | کانگیختمی چنین بهاری
در مجلس شاه می نشستم | گلدسته صد سخن ببستم
او شب همه شب چو عقل بیدار | من روز به روی مغز هشیار
مے بود درین دقیقه ریزی | دریای دلم بموج خیزی
دلها بنظاره بند میشد | جانها بفسون سپند میشد
صد چشمه صبوح مے گشودم | بر صبح سفیده مے نمودم
هر نکته ز ساغر معانی | آراسته بزم دوستکانی
من خاک ره گهرشناسان | کامرور برغم ناسپاسان
این گنج گهر چو برگشادند | انصاف گزین نظر گشادند
دریافته قدر گوهر انرا | دیدند لطیف اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد | غواص بآفرین شان شاد
بشکست هزار عشق فن را | کز سحر سرشته ام سخن را

مرآت و دیده نقش بستم
یک شعر بصد جگر شکستم
کین گلبن عشق بر نشستم
الماس به تشنه آب دادم
یاقوت بشعله آب دادم
از خامه هزار [illegible] دادم
بر کلک ره خرام بستم
[illegible]

تا چند کنی نفس درازی
فیاضی ازین بلا سرایم
کین شعله که بر زبان اندم
از سحر قلم بسی شگفتم
کین نقش [illegible]
[illegible]

آن به که فسانه در نوردی | زان پیش که خود فسانه گردی

ای سوخته ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که نسخهٔ مثنوی نلدمن فارسی
از تصنیف ملا فیضی فیاضی حسب
فرمایش تاجر با وقار محمد عبد الستار
خان والاشان در مطبع
اسدی باهتمام [illegible] الله
رونق طبع
یافت
[illegible]

ف۴۴ن ۸۹۱۵۰ ص۱۴۵
۴ ن

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

ف
۸۹۱٫۵۱۲۵ ۱۲ن
ن ۱۲
۲۳۵
نلدمن فارسی